

به نام خداوند جان آفرین

سرشناسه	:	سعیدی فیروزآبادی، سیدرضا، ۱۳۴۸-
عنوان و نام پدیدآور	:	آیین زندگی گلستان و بوستان برای جوانان/به روایت رضا سعیدی فیروزآبادی.
مشخصات نشر	:	تهران: میرماه، ۱۳۵۲.
مشخصات ظاهری	:	۱۵۹ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۳۳۳-۵۳۱-۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیفا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Reza Saidi Firouzabadi. Philosophy of life: golestan & boustan for youth.
موضوع	:	سعیدی، مصلح بن عبدالله، - ۶۹۱ ق. -- معلومات -- شیوه زندگی
موضوع	:	Sa'di, Mosleh-ibn Abdollah -- Knowledge -- Lifestyles
موضوع	:	سعیدی، مصلح بن عبدالله، - ۶۹۱ ق. . گلستان -- نقد و تفسیر
موضوع	:	Sadi, Mosleh-ibn Abdollah . Golestan -- Criticism and interpretation
موضوع	:	سعیدی، مصلح بن عبدالله، - ۶۹۱ ق. . بوستان -- نقد و تفسیر
موضوع	:	Sa'di, Mosleh-ibn Abdollah. Bustan -- Criticism and interpretation
موضوع	:	شیوه زندگی در ادبیات
	:	Lifestyles in literature
	:	شعر فارسی -- قرن ۷ ق. -- تاریخ و نقد
	:	Persian poetry -- 13th century -- History and criticism
شناسه افزوده	:	سعیدی، مصلح بن عبدالله، - ۶۹۱ ق. . گلستان، برگزیده. شرح
شناسه افزوده	:	سعیدی، مصلح بن عبدالله، - ۶۹۱ ق. . بوستان، برگزیده. شرح
شماره کتابشناسی ملی	:	۹۲۵۴۱۹۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیفا



ایستادن در گلستان

گلستان و بوستان برای جوانان

به روایت:

دکتر رضا سعیدی فیروزآبادی

رئیس بخش پیوند اعضا دانشگاه ایالتی نیویورک



میراث

۱۴۰۲
خویشی

به یاد پدرم که مرا با گلستان و بوستان آشنا نمود.
این اثر را به جوانان و آیندگان ایران زمین تقدیم می‌دارم.
دکتر رضا سعیدی فیروزآبادی



گلستان و بوستان برای جوانان

• به روایت: دکتر رضا سعیدی فیروزآبادی

• ناشر: انتشارات میرماه

• صفحه‌آرا: مهدیه ناظم‌زاده

• واژه‌نگاری: فاطمه هدایتی گودرزی

• لیتوگرافی و چاپ: نقش جوهر

• صحافی: افشین

• نوبت و سال انتشار: نخست / ۱۴۰۲

• شمارگان: ۵۰۰ جلد

• قیمت: هدیه

• شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۳-۵۳۱-۸

تمام حقوق قانونی اثر برای نویسنده و ناشر محفوظ است.

تهران، نیاوران (شهید باهنر)، خیابان مزده (شهید مقدسی)

شماره ۶۴، طبقه ۵، واحد ۱۳ کدپستی: ۱۹۷۱۸۱۵۱۶۶

تلفن: ۲۲۷۵۹۲۰۳-۲۲۷۲۲۹۰۱ تلفاکس: ۲۲۷۲۲۹۰۲

www.mirmah.com

info@mirmah.com





کتاب پیش روی گزیده‌ای است از دو کتاب گلستان و بوستان
که به عنوان گامی نخستین برای آشنایی جوانان ارجمند ایران
زمین با اندیشه‌های سعدی به نگارش درآمده است. از همکار
ارجمندم دکتر علی یزدی‌نژاد - مدیر انتشارات میرماه - که
در تمام مراحل آماده‌سازی و انتشار این اثر از تلاش ارزنده و
مهربانی‌هایشان برخوردار بوده‌ام سپاسگزاری می‌نمایم.

پاینده ایران

دکتر رضا سعیدی فیروزآبادی

رئیس بخش پیوند اعضا دانشگاه ایالتی نیویورک
نیویورک - بهار ۱۴۰۲ خورشیدی / ۲۰۲۳ میلادی

فهرست

بخش نخست: بوستان برای جوانان ۹

مقدمه	۱۱
باب اول: در عدل و تدبیر و رای	۱۳
باب دوم: در احسان	۳۱
باب سوم: در عشق و مستی و شور	۳۷
باب چهارم: در تواضع	۴۳
باب پنجم: در رضا	۵۳
باب ششم: در قناعت	۵۹
باب هفتم: در عالم تربیت	۶۳
باب هشتم: در شکر بر عافیت	۷۱
باب نهم: در توبه و راه صواب	۷۹
باب دهم: در مناجات و ختم کتاب	۸۷

بخش نخست: گلستان برای جوانان ۹۱

مقدمه	۹۳
باب اول: در سیرت پادشاهان	۹۷
باب دوم: در اخلاق درویشان	۱۱۱
باب سوم: در فضیلت قناعت	۱۱۷
باب چهارم: در فواید خاموشی	۱۲۱

۱۲۵		باب پنجم: در عشق و جوانی
۱۲۹		باب ششم: در ضعف و پیری
۱۳۱		باب هفتم: در تأثیر تربیت
۱۳۹		باب هشتم: در آداب صحبت کردن
۱۵۱		واژه‌نامه



ایستادن

بخش نخست:

بوستان برای جوانان



مقدمه:

سعدی (۶۰۶ - ۶۹۰ ه.ق) افزون بر گلستان که به نثر مسجع آراسته است، حاصل تجارب سفرها و زندگی اش را در سال ۶۵۵ هجری در کتابی دیگر به نام بوستان در قالب نظم به رشته تحریر درآورده است. بوستان با ستایش پروردگار آغاز می شود:

به نام خدایی که جان آفرید	سخن گفتن اندر زبان آفرید
خداوند بخشنده دستگیر	کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرگز درش سربتافت	به هر در که شد هیچ عزت نیافت
اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بی گمان خشم گیرد بسی
ولیکن خداوندِ بالا و پست	به عصیان در رزق بر کس نیست

سعدی سپس در سبب سرودن بوستان سخن می گوید و علت تنظیم این کتاب را هدیه به دوستان خود ذکر می کند تا از درس ها و تجارب سفرهای او بهره مند گردند.

در اقصای گیتی بگشتم بسی	به سر بردم ایام با هر کسی
تَمَتُّع به هر گوشه ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان
به دل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان ارمغانی بزنند
مرا گر تهی بود از آن قند دست	سخن های شیرین تر از قند هست

کتاب بوستان در ده باب تدوین شده است: باب اول در عدل و تدبیر و رای، باب دوم در احسان، باب سوم در عشق و مستی و شور، باب چهارم در تواضع، باب پنجم در رضا، باب ششم در قناعت، باب هفتم در عالم تربیت، باب هشتم در شکر و عافیت، باب نهم در توبه و راه ثواب و باب دهم در مناجات و ختم کتاب.

چون این کاخ دولت بپرداختم	بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترسِ خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که مُنعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود به زور
چهارم تواضع، رضا پنجمین	ششم ذکرِ مردِ قناعت‌گزین
به هفتم در از عالم تربیت	به هشتم در از شکر بر عافیت
[نهم باب توبه است و راه صواب]	دهم در مناجات و ختم کتاب]
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پُر شد این نامبردار گنج
گل آورد سعدی سوی بوستان	به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندود پوست	چو بازش کنی استخوانی در پوست
نصیحت کسی سودمند آیدش	که گفتارِ سعدی پسند آیدش

اندیشه سعدی در بوستان همان اندیشه ایرانشهری است؛ زیرا او هم چون نخبگان دیگر ایران زمین نظیر فردوسی، فارابی و خواجه نظام‌الملک قصد دارد با زنده کردن این اندیشه، زمینه تداوم فرهنگی ایران زمین را فراهم آورد.



در عدل و تدبیر و رای

باب اول را می‌توان اندیشه سیاسی یا سیاست‌نامه سعدی نامید. در این بخش، سعدی بر پایهٔ اندیشه سیاسی ایرانی‌شهری، خصوصیات شهریار آرمانی و آیین ادارهٔ کشور را بیان می‌کند. او در این فصل قصد دارد با ارائهٔ اندیشه ایرانی‌شهری، زمینهٔ ایجاد کشوری قوی را فراهم آورد تا در آن تداوم فرهنگی ایران زمین میسر گردد. او حکایات زیادی از پادشاهان ایران باستان نقل می‌کند که نشان از آشنایی وی با منابعی نظیر اوستا، خداینامک‌ها و شاهنامه دارد. این باب، طولانی‌ترین باب بوستان سعدی است.

* * *

سعدی از توصیه‌های انوشیروان به پسرش هرمز یاد می‌کند که او را به رعایت حال و دستگیری مستمندان، ایجاد امنیت اجتماعی، مردم‌داری، خرد، داد و دهش و تلاش برای آبادانی کشور و تشکیل دولتی دادگستر توصیه می‌کرد.

شنیدم که در وقت نزع روان	به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطرنگهدارِ درویش باش	نه در بندِ آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیارِ تو کس	چو آسایشِ خویش جویی و بس
نیاید به نزدیکِ دانا پسند	شبانِ خفته و گرگ در گوسفند
برو پاسِ درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بُود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت، ای پسر، باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دلِ خلق ریش	وگر می‌کُنی می‌کُنی بیخِ خویش
طبیعت شود مرد را بخردی	به امیدِ نیکی و بیمِ بدی

که بخشایش آرد بر امیدوار	به امید بخشایش کردگار
گزندِ کسانش نیاید پسند	که ترسد که در مُلکش آید گزند
فراخی در آن مرزو کشور مخواه	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مُستکبرانِ دلاور بترس	از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند به خواب	که دارد دلِ اهل کشور خراب
رعیت نشاید به بیداد کُشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعاتِ درویش کن از بهر خویش	که مزدورِ خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز او نیکویی دیده باشی بسی

و یا از توصیه‌های خسرو پرویز به پسرش شیرویه قبل از مرگ نقل می‌کند، که او را به مردم‌داری، نیکی به مردمان، داد، انصاف و ایجاد امنیت سفارش می‌کرد.

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت	در آن دم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
الاتا نیچی سراز عدل و رای	که مردم ز دست نیچند پای
از آن بهره‌ورتر در آفاق نیست	که در مُلکرانی به انصاف زیست
خداترس را بر رعیت گمار	که معمارِ مُلک است پرهیزگار
بداندیشِ توست آن و خونخوارِ خلق	که نفع تو جوید در آزارِ خلق
ریاست به دستِ کسانی خطاست	که از دستشان دست‌ها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی	چو بد پروری خصمِ خون خودی
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست	چه از فریبی بایدش کند پوست
سرِ گرگ باید هم اوّل بُرید	نه چون گوسفندانِ مردم درید

خسرو پرویز همچنین پسرش را به رعایت مالکیت خصوصی، امنیت مالی، ایجاد روابط دوستانه با دیگر کشورها و احترام به پیشکسوتان، بازنشستگان و خدمتگزاران ملک، بخشش، جلوگیری از مهاجرت نخبگان، امانت‌داری، نرم‌خویی و سخت‌گیری به‌جا، اخلاق نیکو، گذشت و عاقبت‌اندیشی در کار دعوت می‌کند.

چه خوش گفت بازارگانی اسیر	چو گردش گرفتند دزدان به تیر
شهشه که بازارگان را بخست	در خیر بر شهر و لشکر ببست



نکو بایدت نام [و] نیکو قبول
 بزرگان مسافر به جان پرورند
 تبه گردد آن مملکت عن قریب
 غریب آشنا باش و سیاح دوست
 قدیمان خود را بیفزای قدر
 چو خدمتگزاریت گردد کهن
 گراورا هم دست خدمت بیست
 چون بذل تو کردم جوانی خویش
 غریبی که پُرفتنه باشد سرش
 وگر پارسی باشدش زاد بوم
 هم آنجا امانش مده تا به چاشت
 که گویند برگشته باد آن زمین
 خدا ترس باید امانت گزار
 امین باید از داور اندیشناک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین
 دو همجنس دیرینه را هم قلم
 چه دانی که همدست گردند و یار
 یکی را که معزول کردی ز جاه
 برآوردن کام امیدوار
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
 درشتی و نرمی به هم در به است
 جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
 نیامد کس اندر جهان کو بماند
 چو خواهی که نامت بود جاودان
 یکی نام نیکو بُرد از جهان
 گنهکار را عذر نسیان بنه

نکودار بازارگان و رسول
 که نام نکویی به عالم برزند
 کز او خاطر آزرده آید غریب
 که سیاح جلاّب نام نکوست
 که هرگز نیاید ز پرورده غدر
 حق سالیانش فرامش مکن
 تو را بر کرم همچنان دست هست
 به هنگام پیری مرانم ز پیش
 میازار و بیرون کن از کشورش
 به صنّعاش مفرست و سقلاب و روم
 نشاید بلا بر دگر کس گماشت
 کز او مردم آیند بیرون چنین
 امین کز تو ترسد امینش مدار
 نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
 که از صد یکی را نبینی امین
 نباید فرستاد یک جا به هم
 یکی دزد باشد، یکی پرده دار
 چو چندی برآید ببخشش گناه
 به از قید بندی شکستن هزار
 وگر خشم گیری شوند از تو سیر
 چورگ زن که جزّاح و مرهم نه است
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
 مگر آن کزو نام نیکو بماند
 مکن نام نیک بزرگان نهان
 یکی رسم بد ماند از او جاودان
 چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه
چو باری بگفتند و نشنید پند
وگر پند و بندش نیاید به کار
چو خشم آیدت بر گناه کسی
که سهل است لعل بدخشان شکست
نه شرط است کشتن به اول گناه
دگر گوشمالش به زندان و بند
درختی خبیث است بیخش برآر
تأمل کنش در عقوبت بسی
شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست

او شهریاران را به شایسته سالاری و حمایت از قانون دعوت می‌کند و شهریار را از ظن و تردید نسبت به یاران وفادار برحذر می‌دارد. سعدی حکایت می‌کند از شخصی دنیادیده که به بارگاه سلطان می‌رود؛ ملک پس از گفت و گو با او، وی را شخصی باخرد و بادرایت تشخیص داده، پس از تحقیق و آزمودن، مقام و عنوان برجسته‌ای به او می‌دهد. دیری نمی‌پاید که وزیر از سر حسادت او را به خیانت به پادشاه متهم می‌کند. پادشاه با تحقیق به بی‌گناهی او پی برده و وزیر را تنبیه می‌کند.

ز دریای عُمان برآمد کسی
جهان گشته و دانش اندوخته
درآمد به ایوان شاهنشاهی
نرفتم در این مملکت منزلی
ملک را همین ملک پیرایه بس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
پسند آمدش حُسن گفتار مرد
ملک بادل خویش در گفت و گو
ولیکن به تدریج تا انجمن
به عقلش نباید نخست آزمود
بَرَد بردل از جور غم بارها
به ایام تا برنیاید بسی
زهر نوعی اخلاق او کشف کرد
سفر کرده هامون و دریا بسی
سفر کرده و صحبت آموخته
که بخت جوان باد و دولت رهی
کز آسیب آزرده دیدم دلی
که راضی نگردد به آزار کس
به نطقی که شاه آستین برفشاند
به نزد خودش خواند و اکرام کرد
که دست وزارت سپارد بدو
به سستی نخدند بر رای من
به قدر هنر پایگاهش فزود
که ناآزموده کند کارها
نشاید رسیدن به غور کسی
خرمند و پاکیزه دین بود مرد



نکوسیرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدارِ مردم شناس
به رای از بزرگان مهش دید و بیش	نشاندش زبر دستِ دستورِ خویش
که پرورده کشتن نه مردی بود	ستم در پی داد، سردی بود
میازار پـــــرورده خویشتن	چو تیرِ تو دارد به تیرش مزین
به نعمت نبایست پروردنش	چو خواهی به بیداد خون خوردنش
دل است ای خردمند، زندانِ راز	چو گفتمی نیاید به زنجیر باز
حسودی که بیند به جای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش	که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهاد برِ ویم	ندانی که دشمن بود در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد به دوست	چو بیند که در عَزِّ من ذَلِّ اوست

از نکات دیگری که سعدی در این بخش به آن اشاره دارد، نقش تبلیغات است. او نقل می‌کند از کسی که شیطان را در خواب می‌بیند و او را بسیار خوش صورت می‌یابد. او با تعجب از شیطان می‌پرسد: پس چرا در همه جا تو را با صورتی زشت و نازیبا می‌کشند؟ شیطان می‌گوید: چون قلم در دست دشمنان من است!

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب	که ابلیس را دید شخصی به خواب
به بالا صنوبر، به دیده چو حور	چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرارفت و گفت: ای عجب، این تویی!	فرشته نباشد بدین نیکویی!
تو کاین روی داری به حُسنِ قمر	چرا در جهانی به زشتی سَمَر؟
چرا نقش بندت در ایوانِ شاه	دُژم روی کرده ست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو	به زاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکلِ من است	ولیکن قلم در کفِ دشمن است
چو حرفم برآید دُرست از قلم	مرا از همه حرف‌گیران چه غم؟
مَلِک در سخن گفتنش خیره ماند	سرِ دستِ فرماندهی برفشاند
مرا همچنین جَعَدِ شبرنگ بود	قبا در بر از فربهی تنگ بود
کنونم نگه کن به وقت سخن	بیفتاده یک یک چو سور کهن
در اینان به حسرت چرا ننگرم؟	که عمرِ تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
در ارکانِ دولت نگه کرد شاه
نکونام ار جاه و تشریف و مال
به تدبیرِ دستورِ دانشورش
به عدل و کرم سال‌ها مُلک راند
به پایان رسد ناگه این روز نیز
کز این خوبتر لفظ و معنی خواه
بیفزود و بدگوی را گوشمال
به نیکی بشد نام در کشورش
برفت و نکونامی از وی بماند

گفتار اندر بخشش ضعیفان

در این بخش، سعدی شهریار را به دستگیری از ضعیفان و داد و دهش و احترام به مالکیت خصوصی و حفظ اموال مردم توصیه می‌کند.

وگر دانی اندر تبارش کسان
گنه بود مرد ستمکاره را
نظر کن در احوالِ زندانیان
چو بازارگان در دیارت بُمرد
بیندیش از آن طفلکِ بی‌پدر
پسندیده‌کارانِ جاوید نام
بر آفاق اگر سر به سر پادشاست
برایشان بیخشی و راحت رسان
چه تاوان زن و طفلِ بیچاره را؟
که ممکن بود بی‌گنه در میان
به مالش خساست بود دستبرد
وز آه دلِ دردمندش حذر
تَطاول نکردند بر مالِ عام
چو مال از توانگر ستاند گداست

در معنی شفقت بر حالِ رعیت

سعدی مَلِک را به امانت‌داری و رعایت حال مردم و عدالت در مصرف اموال خزانه و پرهیز از سرکوب خلق دعوت می‌کند. وی حکایت می‌کند از فرمانده‌ای دادگر که لباسش وصله داشت؛ دوستان به او توصیه می‌کنند که از پول خزانه لباسی نو بدوزد ولی او این پیشنهاد را رد می‌کند و می‌گوید که این پول متعلق به مردم است.

شنیدم که فرماندهی دادگر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز
بگفت این قَدَر ستر و آسایش است
ز دلبای چینی قبایی بدوز
وز این بگذری زیب و آرایش است
قبا داشتی هر دو روی آستر



نه از بهر آن می ستانم خراج	که زینت کنم بر خود، این تخت و تاج
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پُر از بهر لشکر بُوَد	نه از بهر آذین و زیور بُوَد
رعیت درخت است گر پروری	به کام دل دوستان بر خوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشان
کسان بر خورند از جوانی و بخت	که با زبردستان نگیرند سخت
اگر زبردستی در آید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار	به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که مُلکِ سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشیدِ فرخ سرشت	به سرچشمه‌ای بر به سنگی نشست
بر این چشمه چون مابسی دم زدند	برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور	ولیکن نبردیم با خود به گور

حکایت در شناختن، دوست و دشمن را

سعدی به پادشاه توصیه می‌کند که با تدبیر و خردورزی و تحقیق دربارهٔ افراد، دوست و دشمن خود را به خوبی بشناسد. او حکایت می‌کند از دارا که روزی هنگام شکار از لشکر جدا افتاد، گله‌بان اسبان او قصد کمک به او را داشت. دارا در ابتدا تصور می‌کند که او دشمن است و قصد کشتن وی را دارد. گله‌بان در این هنگام خود را معرفی می‌کند و دارا به اشتباه خود پی می‌برد. گله‌بان به دارا می‌گوید که او می‌تواند از میان صدهزار اسب، اسبی را که مورد نظرش است تشخیص دهد؛ بنابراین پادشاه هم باید با تدبیر، دوست و دشمن خود را به خوبی از یکدیگر باز شناسد.

شنیدم که دارایِ فتح تبار	ز لشکر جدا ماند روزِ شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش	به دل گفت دارایِ فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ	ز دورش بدوزم به تیرِ خدنگ
کمانِ کیانی به زه راست کرد	به یک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور	که چشم بد از روزگار تو دور



من آنم که اسبانِ شه پرورم
 ملک را دلِ رفته آمد به جای
 تو را یاوری کرد فرخِ سروش
 نگهبانِ مَرعی بخندید و گفت:
 نه تدبیرِ محمود و رایِ نکوست
 چنان است در مهتری شرطِ زیست
 مرا گله‌بانی به عقل است و رای
 در آن تخت و مُلک از خلل غم بَوَد
 به خدمت بدین مَرغزار اندرم
 بخندید و گفت: ای نکوهیده‌رای
 وگرنه زه آورده بودم به گوش
 نصیحت ز مُنعم نباید نهفت
 که دشمن نداند شه‌نشه ز دوست
 که هر کهتری را بدانی که کیست
 تو هم گله‌خویش داری، پپای
 که تدبیرِ شاه از شبان کم بَوَد

گفتار اندر نظر حقِ رعیتِ مظلوم

سعدی یکی از خصوصیات شهریار را دادگری می‌داند.

تو کی بشنوی ناله‌ دادخواه
 چنان حُسب کآید فغانت به گوش
 که نالد ز ظالم که در دورِ توست؟
 نه سگ دامنِ کاروانی درید
 دلیر آمدی سعدیا در سُخُن
 بگوی آنچه دانی که حق گفته به
 طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
 تو هم بر دری هستی امیدوار
 نخواهی که باشد دلت دردمند
 پریشانیِ خاطرِ دادخواه
 ستاننده‌ دادِ آن کس خداست
 به کیوان برت کِلّه خوابگاه؟
 اگر دادخواهی برآرد خروش
 که هر جور کو می‌کند جورِ توست
 که دهقانِ نادان که سگ پرورید
 چوتیغت به دست است فتحی بکن
 نه رشوت ستانی و نه عشو ده
 طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی
 پس امیدِ بر درنشینان برآر
 دلِ دردمندان برآور ز بند
 براندازد از مملکت پادشاه
 که نتواند از پادشه داد خواست



سعدی به شهریار توصیه می‌کند که در سختی‌ها به فکر مردم باشد. او حکایتی نقل می‌کند از خلیفه عباسی عبدالعزیز که در خشکسالی انگشتر خود را فروخت تا خرج محرومان کند.

یکی از بزرگانِ اهل تمیز	حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی بر انگشتری	فرمانده در قیمتش جوهری
قضا را درآمد یکی خشکسال	که شد بدرِ سیمایِ مردمِ هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آبِ نوشین به حلق
بفرمود و بفروختندش به سیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد	به درویش و مسکین [و] محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان	که دیگر به دست نیاید چنان
شنیدم که می‌گفت و بارانِ دمع	فرومی دویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار	دلِ شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین	نشاید دلِ خلقی اندوه‌گین
خُتک آن که آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن

حکایت اتابک تُکله

سعدی نقل می‌کند از اتابک تُکله، یکی از اتابکان لرستان که از بی‌حاصلی عمر خود شکایت می‌کرد و قصد کناره‌گیری از قدرت به منظور عبادت داشت. دانایی به او توصیه کرد که خدمت به مردم بهترین عبادت‌ها است.

در اخبارِ شاهانِ پیشینه هست	که چون تُکله بر تختِ زنگی نشست
چنین گفت یک ره به صاحب‌دلی	که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
بخواهم به کُنجِ عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد مُلک و جاه و سریر	نُبرد از جهان دولتِ الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نَفَس	به تندی برآشفست کایِ تُکله بس!



طریقت بجز خدمتِ خلق نیست به تسبیح و سجاده و ذلق نیست
تو بر تختِ سلطانی خویش باش به اخلاقِ پاکیزه درویش باش

حکایت ملک روم با دانشمند

سعدی به پادشاهان توصیه می‌کند که با خدمت به مردم، نام نیک از خود به جای بگذارند؛ چرا که همه ملک و دولت فانی است. او حکایت می‌کند از سلطان روم که از زوال ملک خود شکایت می‌کرد. خردمندی به او می‌گوید که دار دنیا فانی است و پادشاهان همگی رفتنی هستند، مگر آنان که نام نیک از خود به جای گذاشته باشند.

شنیدم که بگریست سلطانِ روم	بر نیکمردی ز اهلِ علوم
که پایابم از دستِ دشمنِ نماند	جز این قلعه در شهر با من نماند
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟	که از غم بفرسود جان در تنم
که را دانی از خسروانِ عجم	ز عهدِ فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و مُلکش نیامد زوال؟	نماند بجز ملکِ ایزد تعال
که را جاودان ماندن اُمید ماند	چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
بزرگی کز او نام نیکو نماند	توان گفت با اهلِ دل کو نماند
کرم کن که فردا که دیوان نهند	منازل به مقدارِ احسان دهند

حکایت مرزبانِ ستمکار با زاهد

سعدی حکایتی نقل می‌کند که حاکمی ستمگر، نزد زاهدی خدادوست نام می‌رود و به او اظهار دوستی می‌کند. خدادوست از دوستی او برمی‌آشوبد و می‌گوید:

شنید این سخنِ عابدِ هوشیار	بر آشفست و گفت: ای ملک، هوش دار
وجودت پریشانیِ خلق از اوست	ندارم پریشانیِ خلق دوست
تو با آن که من دوستم، دشمنی	نپندارمست دوستدارِ منی
چرا دوست دارم به باطل منت	چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بر دست من دوستوار	برو دوستدارانِ من دوست دار



خدا دوست را گر بدژند پوست
 نخواهد شدن دشمنِ دوست، دوست
 عجب دارم از خوابِ آن سنگدل
 که خلقی بخسبند از او تنگدل
 به همتِ برآر از ستیهنده شور
 که بازوی همت به از دستِ زور

حکایت در معنیِ رحمت با ناتوانان در حالِ توانایی

سعدی مکرراً حاکمان را به رسیدگی به حال مردم؛ به ویژه در سختی‌ها توصیه می‌کند. او حکایت می‌کند که سالی در دمشق خشکسالی شده بود. سعدی دوستش را در آن روزگار سخت می‌بیند که بسیار لاغر و ضعیف شده است و به او می‌گوید که تو چرا علیرغم اینکه مردی ثروتمند هستی، به این روز افتاده‌ای؟ دوستش به او پاسخ می‌دهد که من در این شرایط نباید فقط به فکر خودم باشم؛ بلکه باید به روزگار مردم هم رسیدگی کنم.

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
 که یاران فراموش کردند عشق
 چنان آسمان بر زمین شد بخیل
 که لب تر نکردند زرع و نخیل
 بخوشید سرچشمه‌های قدیم
 نماند آب، جز آب چشمِ یتیم
 نبود بجــــز آه بیوه‌زنی
 اگر برشدی دودی از روزنی
 چو درویش بی برگ دیدم درخت
 قوی بازوان سست و درمانده سخت
 نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
 نه در آن حال، پیش آمدم دوستی
 و گر چه به مکنت قوی حال بود
 در آن حال، پیش آمدم دوستی
 بدو گفتم: ای یارِ پاکیزه خوی
 بغزید بر من که عقلت کجاست؟
 ببینی که سختی به غایت رسید
 چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
 بدو گفتم: آخر تو را باک نیست
 ببینی که سختی به غایت رسید
 گو از نیستی دیگری شد هلاک
 نشد زهر جایی که تریاک نیست
 نگه کرد رنجیده در من فقیه
 تو را هست، بط راز طوفان چه باک؟
 نکه کردنِ عالم اندر سفیه
 گم از بینوایی نیم روی زرد
 نیاساید و دوستانش غریق
 غم بی‌نوایان زخم زرد کرد



یکی اوّل از تندرستان منم که ریشی بینم بلرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد به کام اندرم لقمه زهر است و درد

سعدی در این حکایت افراد غنی را به رسیدگی به اقشار ضعیف توصیه می‌کند. وی حکایت می‌کند از فردی که دلخوش داشت به اینکه در جریان آتش سوزی بغداد، دکان او آسیب ندیده است. در این حال فرد جهان‌دیده‌ای به او می‌رسد و می‌گوید که در جریان سختی‌های مردم باید به فکر آنان بود، نه فقط به فکر خود.

شبی دود خلق آتشی بر فروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکرگفت اندر آن خاک و دود که دگان ما را گزندى نبود
جهان‌دیده‌ای گفتش ای بوالهوس تو را خود غم خویشان بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد به نار و گر چه سرایت بود برکنار؟
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد چو بیند که درویش خون می‌خورد؟
اگر در سرای سعادت کس است ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسنده‌ست اگر بشنوی که گر خار کاری، سمن ندروی

سعدی در این داستان‌ها بر عدالت و برابری اجتماعی تأکید می‌کند و جامعه‌ای را سالم می‌داند که از نابرابری‌ها و اختلافات طبقاتی به دور باشد.

خُئک روزِ محشر تنِ دادگر که در سایهٔ عرش دارد مقرر
به قومی که نیکی پسندد خدای دهد خسروی عادل [و] نیک‌رای
چو خواهد که ویران شود عالمی کند مُلک در پنجهٔ ظالمی
اگر شکر کردی بر این مُلک و مال به مالی و مُلکی رسی بی‌زوال
وگر جور در پادشایی کنی پس از پادشاهی گدایی کنی
حرام است بر پادشه خوابِ خوش چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی به یک خردله که سلطان شبان است و عامی گله
چو پر خاش بینند و بیداد از او شبان نیست، گرگ است، فریاد از او
بدانجام رفت و بداندیشه کرد که باز یردستان، جفاپیشه کرد



سعدی به شهریاران توصیه می‌کند که برای رونق ملک به داد و دهش و نیکویی به مردم روی آورند. او نقل می‌کند که پادشاهی دو پسر داشت که بعد از مرگ پدر هر یک وارث بخشی از ملک پدر شدند. یکی دادگستر بود و نیکوسیرت و دیگری ستمگر بود و دست تعدی به مال مردم دراز می‌کرد. ملک پسر اول رونق یافت و ملک پسر دوم رو به زوال نهاد.

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت	طلبکارِ جَولان و ناورد یافت
پدر بعد از آن، روزگاری شمرد	به جان‌آفرین جانِ شیرین سپرد
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه	که بی حد و مَر بود گنج و سپاه
یکی عدل تا نام نیکو بُرد	یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد	درم داد و تیمارِ درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت	شب از بهرِ درویش، شب‌خانه ساخت
در آن مُلک قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مردِ دهقان خَراج
طمع کرد در مالِ بازارگان	بلا ریخت بر جانِ بیچارگان
به اُمیدِ بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلم است در بومِ آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد، رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سربتافت	به ناکام دشمن بر او دست یافت
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جُست
یکی بر سرِ شاخ، بُن می‌برید	خداوند بُستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بدمی‌کند	نه با من که با نفسِ خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی	ضعیفان می‌فکن به کتفِ قوی
که فردا به داور بُرد خسروی	گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بُوی مهتری	مکن دشمنِ خویشان، کهتری
به دنبالۀ راستان کُتر مرو	و گر راست خواهی ز سعدی شنو



سعدی شهریاران را به دستگیری از مردم سفارش می‌کند تا مردم هم در سختی‌ها دست آنان را بگیرند. او حکایت می‌کند از شحنة‌ای که در چاه افتاده بود و کمک می‌خواست؛ کسی بر او گذشت و گفت که آیا تو خود تاکنون دست کسی را گرفته‌ای که اکنون انتظار یاری داری؟

که از هول او شیرِ نر، ماده بود	گزیری به چاهی در افتاده بود
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:	همه شب ز فریاد و زاری نخفت
که می‌خواهی امروز فریادرس؟	تو هرگز رسیدی به فریادِ کس
بین لاجرم بر که برداشتی	همه تخمِ نامردمی کاشتی
به سر لاجرمِ درفتادی به چاه	تو ما را همی چاه‌کندی به راه
که هرگز نیارد گز انگور بار	اگر بد کنی چشمِ نیکی مدار

حکایت حجاج یوسف

که اکرامِ حجاجِ یوسف نکرد	حکایت کنند از یکی نیکمرد
که نطعش بینداز و ریگش بریز	به سرهنگِ دیوان نگه کرد تیز
عجب داشت سنگین دل تیره‌رای	بخندید و بگریست مردِ خدای
پرسید کاین خنده و گریه چیست؟	چو دیدش که خندید و دیگر گریست
که طفلانِ بیچاره دارم چهار	بگفتا همی گریم از روزگار
که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک	همی خندم از لطفِ یزدانِ پاک
ز خُردانِ اطفالش اندیشه کن	بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز فرمانِ داور که داند گریخت؟	شنیدم که نشنید و خورش بریخت
به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:	بزرگی در آن فکر آن شب بخفت
عقوبت بر او تا قیامت بماند	دمی بیش بر من سیاست نراند
ز دودِ دل صبحگاهش بترس	نخفته است مظلوم از آتش بترس
که یک روز افتد بزرگی به سر	مکن جور بر خردکانِ ای پسر



سعدی ملک دنیا را فانی می‌داند، لذا به شهریار سفارش می‌کند که با کار نیکو و داد و دهش، نام خیر از خود به جای بگذارد. او حکایت می‌کند از عزیز مصر که عمرش به سر آمده بود و به جانشینان خود توصیه می‌کرد که هر چه در توان دارند، به داد و دهش و نیکی به مردمان پردازند.

جهان ای پسر مُلکِ جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
به آخر ندیدی که بر باد رفت؟	خُک آن که با دانش و داد رفت
کسی زین میان گویِ دولت ربود	که در بندِ آسایش خلق بود
به کار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوردند و بگذاشتند
شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخِ دل فروز	چو خور زرد شد بس نمآند ز روز
گزیدند فرزنانگان دستِ فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و مُلکی پذیرد زوال	بجز مُلکِ فرماندهُ لایزال
چون نزدیک شد روزِ عمرش به شب	شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده‌رایی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
که دستی به جود و کرم کن دراز	دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
کنونت که دست است خاری بکن	دگر کی بر آری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

سعدی نقل می‌کند که قزل ارسلان سومین پادشاه از سلسله اتابکان بود و در آذربایجان قلعه‌ای مستحکم داشت. او از مسافری دانشمند پرسید آیا در سفرهای خود چنین قلعه مستحکمی دیده‌ای؟ او در جواب گفت که این قلعه مستحکم است؛ ولی بدان که بقایای نخواهد داشت.

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت	که گردن به الوند برمی فراشت
شنیدم که مردی مبارک حضور	به نزدیک شاه آمد از راه دور



قزل گفت چندین که گردیده‌ای
 به‌خندید کاین قلعه‌ای خرم است
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم
 اگر مُلک بر جم بماند و بخت
 اگر گنجِ قارون به چنگ آوری
 چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
 ولیکن نیندارمش محکم است
 دمی چند بودند و بگذاشتند؟
 به کسری که ای وارثِ مُلکِ جم
 تو را چون میسر شدی تاج و تخت؟
 نماند مگر آنچه بخشی، بَری

گفتار اندر نواختِ لشکریان در حالتِ امن

سعدی حاکمان را به رسیدگی به وضع سربازان و لشکریان در زمان صلح سفارش می‌کند تا در هنگام خطر، نگهبان تمامیت ارضی کشور باشند.

همی تا برآید به تدبیر کار
 درآزند بنیادِ روئین ز پای
 سپاهی در آسودگی خوش بدار
 کنون دستِ مردانِ جنگی بیوس
 سپاهی که کارش نباشد به برگ
 نواحیِ مُلک از کفِ بدسگال
 مَلِک را بود بر عدو دست، چیر
 چو دارند گنج از سپاهی دریغ
 مُدارای دشمن به از کارزار
 جوانان به نیروی و پیران به رای
 که در حالتِ سختی آید به کار
 نه آنکه که دشمن فروکوفت کوس
 چرا روزِ هیجا نهد دل به مرگ؟
 به لشکر نگه دار و لشکر به مال
 چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
 دریغ آیدش دست بردن به تیغ

گفتار اندر رای و تدبیر مُلک و لشکرکشی

سعدی شهریاران را به تدبیر و سیاست در برابر دشمنان دعوت می‌کند. او بر اهمیت صلح تأکید کرده، جنگ را آخرین اقدام می‌داند.

همی تا برآید به تدبیر کار
 چو نتوان عدو را به قوت شکست
 به تدبیر، رستم درآید به بند
 مُدارای دشمن به از کارزار
 به نعمت بیاید در فتنه بست
 که اسفندیارش نجست از کمند



عدو را به فرصت توان کند پوست
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی
 مزن تا توانی بر ابرو گره
 بود دشمنش تازه و دوست ریش
 اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
 چو دست از همه حیلتی درگست
 اگر صلح خواهد عدو سرمپیچ
 و ر او پای چنگ آورد در رکاب
 تو هم جنگ را باش چون کینه خاست
 به اسبان تازی و مردان مرد
 و گر می برآید به نرمی و هوش
 چو دشمن به عجز اندر آمد ز در
 چو زنه‌ار خواهد، کرم پیشه کن
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد

پس او را مدارا چنان کن که دوست
 که از قطره سیلاب دیدم بسی
 که دشمن اگر چه زبون، دوست به
 کسی کش بُود دشمن از دوست بیش
 به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
 حلال است بردن به شمشیر دست
 و گر جنگ جوید عنان بر مپیچ
 نخواهد به حشر از تو داور حساب
 که با کینه‌ور مهربانی خطاست
 بر آراز نهاد بداندیش گرد
 به تندی و خشم و درشتی مکوش
 نباید که پر خاش جویی دگر
 ببخشای و از مکرش اندیشه کن
 که کار آزموده بُود سالخورد

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

سعدی معتقد است که از خصوصیات مردان آزمانی، توجه و شایسته سالاری و مشورت با خردمندان است.

به پیکار دشمن دلیران فرست
 به رای جهان دیدگان کار کن
 خردمند باشد جهان دیده مرد
 جوانان شایسته بختور
 گرت مملکت باید آراسته
 سپه را مکن پیشرو جز کسی
 به خردان مفرمای کار درشت
 رعیت نوازی و سرشگری

هژیران به آورد شیران فرست
 که صید آزموده ست گرگ کهن
 که بسیار گرم آزموده ست و سرد
 ز گفتار پیران نیچند سر
 مده کار معظم به نخواست
 که در جنگ‌ها بوده باشد بسی
 که سندان نشاید شکستن به مشت
 نه کاری است بازیچه و سرسری



نخواهی که ضایع شود روزگار به ناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگِ صید روی از پلنگ ز روبه رمد شیرِ نادیده جنگ

گفتار اندر پوشیدن رازِ ملک

از نکات دیگری که سعدی شهریاران را به آن توصیه می‌کند، توجه به اطلاعات و حفظ اسرار کشور است.

به تدبیرِ جنگِ بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیتِ پوش
منه در میانِ راز با هر کسی که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
اگر جز تو داند که عزم تو چیست بر آن رای و دانش بیاید گریست
کرم کن، نه پر خاش و کین آوری که عالم به زیرِ نگین آوری
چو کاری بر آید به لطف و خوشی چه حاجت به تندئ و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند دلِ دردمندان برآور ز بند
دعای ضعیفانِ اُمیدوار ز بازوی مردی به آید به کار



در احسان

در باب دوم، سعدی بر اهمیت بخشش، داد، دهش و دستگیری از افراد آسیب‌پذیر جامعه تأکید می‌کند. او در فضیلت احسان تنها از منزلت فضیلت فردی صحبت نمی‌کند، بلکه آن را از ویژگی‌های ضروری و لازم یک جامعه سالم می‌داند. سعدی با تشویق بر احسان آن را ضرورتی برای برقراری عدالت اجتماعی و مبارزه با نابرابری‌ها جهت ساختن جامعه‌ای سالم برمی‌شمارد. احسان را می‌توان در راستای اندیشه سیاسی سعدی و اندیشه ایرانی‌شهری او دانست. او به شهریاران به احسان و نیکوکاری در جهت استحکام دولت رفاه‌گستر تأکید می‌کند، تا جامعه‌ای سالم برای زندگی مردمان مهیا شود.

اگر هوشمندی به معنی گرای	که معنی بماند ز صورت به جای
کرا دانش و جود و تقوی نبود	به صورت درش هیچ معنی نبود
زر و نعمت اکنون بده کانِ توست	که بعد از تو بیرون ز فرمانِ توست
پریشان کن امروز گنجینه چُست	که فردا کلیدش نه در دستِ توست
بزرگی رساند به محتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حالِ دلِ خستگان درنگر	که روزی دلی خسته باشی مگر
درونِ فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی ییاد کن
نه خواهند ای بر درِ دیگران	به شُکرانه خواهند از درِ مران

سعدی همچنین با تأکید بر احسان و لزوم حمایت اجتماعی از اقشار آسیب‌دیده به ویژه یتیمان سفارش می‌کند.

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
----------------------------	-------------------------



چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
 الا تا نگرید که عرشِ عظیم
 به رحمت بکن آبش از دیده پاک
 اگر سایه خود برفت از سرش
 من آنکه سرِ تاجور داشتم
 اگر بر وجودم نشستگی مگس
 کنون دشمنان گر بزنم اسیر
 مرا باشد از دردِ طفلان خبر
 یکی خارِ پایِ یتیمی بکند
 همی گفت و در روضه هامی چمید
 مده بوسه بر رویِ فرزندِ خویش
 بلرزد همی چون بگرید یتیم
 به شفقت بیفشانش از چهره خاک
 تو در سایه خویشتن پرورش
 که سر بر کنارِ پدر داشتم
 پریشان شدی خاطرِ چند کس
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 که در طفلی از سر برفتم پدر
 به خواب اندرش دید صدرِ خُجند
 کزان خار بر من چه گل ها دمید

او احسان به افراد جامعه را امری نه تنها فردی بلکه اجتماعی می‌داند که ورای دین و عقیده مردم است. او حکایتی نقل می‌کند که در آن حضرت ابراهیم (ع) پیرمردی نیازمند را به واسطه آن‌که گبر بود، از خود می‌راند، اما پروردگار وی را به رسیدگی به حال پیر سفارش می‌کند.

شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل
 ز فرخنده‌خویی نخوردی به گاه
 برون رفت و هر جانبی بنگرید
 به تنها یکی در بیابان چو بید
 که ای چشم‌های مرا مردمک
 نَعَمْ گفت و برجست و برداشت گام
 بفرمود و ترتیب کردند خوان
 چو بسم‌الله آغاز کردند جمع
 چنین گفتش: ای پیرِ دیرینه‌روز
 نه شرط است وقتی که روزی خوری
 بگفتا نگیرم طریقی به دست
 بدانست پیغمبرِ نیک‌فال
 به خواری براندش چو بیگانه دید
 نیامد به مهمان‌سرای خلیل
 مگر بینوایی درآید ز راه
 بر اطرافِ وادی نگه کرد و دید
 سر و مویش از برف پیری سپید
 یکی مردمی کن به نان و نمک
 که دانست خُلُقش، علیه‌السلام
 نشستند بر هر طرف همگنان
 نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
 چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
 که نام خداوندِ روزی بری؟
 که نشنیدم از پیرِ آذرپرست
 که گبر است پیرِ تبه‌بوده حال
 که مُنکر بود پیشِ پاکان پلید



سروش آمد از کردگارِ جلیل
منش داده صد سال روزی و جان
به هیبت ملامت‌کنان کای خلیل
تو را نفرت آمد از او یک زمان!
گر او می‌برد پیش آتش سجود
تو پا پس چرا می‌بری دستِ جود؟

حکایت مُمسِک و فرزندِ ناخلف

او افراد ثروتمند جامعه را به مشارکت در کارهای بشردوستانه و عام‌المنفعه ترغیب می‌کند.

یکی رفت و دینار از او صد هزار
نه چون مُمسِک‌ان دست بر زر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست
به سالی توان خرمن اندوختن
چو مَناعِ خیر این حکایت بگفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی
مرا دستگاهی که پیرامن است
نه ایشان به خست نگه داشتند
به دستم نیفتاد مال پدر
همان به که امروز مردم خورند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان
برند از جهان با خود اصحاب رای
زر و نعمت اکنون بده کان توست
به دنیا توانی که عُقبی خری
خلف بُرد صاحب‌دلی هوشیار
چو آزادگان دست از او برگرفت
مسافر به مهمانسرای اندرش
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
به یک‌ره پریشان مکن هر چه هست
به یک دم نه مردی بُود سوختن
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
برآشفست و گفت ای پراکنده‌گوی
پدر گفت میراث جدّ من است
به حسرت بمردند و بگذاشتند؟
که بعد از من افتد به دست پسر؟
که فردا پس از من به یغما برند
نگه می‌چه داری ز بهر کسان؟
فرومایه مآند به حسرت به جای
که بعد از تو بیرون ز فرمان توست
بخیر جان من، ورنه حسرت بری

سعدی در احسان، تنها به احسانِ انسان‌ها بسنده نمی‌کند بلکه نیکوکاری در حق تمامی جانداران و طبیعت را نیز لازم می‌داند. او حکایت می‌کند از صوفی نامدار قرن سوم. شبلی. که قصد بردن کیسه‌های گندم از انبار را داشت، ولی با دیدن موری در انبار حتی رعایت حالت او را نیز نمود.



یکی سیرت نیک مردان شنو
 که شبلی ز حانوت گندم فروش
 نگه کرد و موری در آن غله دید
 ز رحمت بر او شب نیارست خفت
 مروّت نباشد که این مور ریش
 درون پراکنندگان جمع دار
 چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
 «میازار موری که دانه کش است
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 مزن بر سر ناتوان دست زور
 نبخشد بر حال پروانه شمع
 گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
 ببخش ای پسر کادمی زاده صید
 عدو را به الطاف گردن ببند
 مکن بد که بدبینی از یار نیک
 چو بادوست دشخوارگیری و تنگ
 وگر خواجه بادشمنان نیکخوست
 خداگر ز رحمت ببندد دری

اگر نیکبختی و مردان رو
 به ده بُرد انبان گندم به دوش
 که سرگشته هر گوشه ای می دويد
 به مأوای خود بازش آورد و گفت
 پراکنده گردانم از جای خویش
 که جمعیت باشد از روزگار
 که رحمت بر آن ثربت پاک باد
 که جان دارد و جان شیرین خوش است»
 که خواهد که موری شود تنگدل
 که روزی به پایش درافتی چو مور
 نگه کن که چون سوخت درپیش جمع
 توانا تر از تو هم آخر کسی است
 به احسان توان کرد و وحشی به قید
 که نتوان بریدن به تیغ این کمند
 نیاید ز تخم بدی یار نیک
 نخواهد که ببند تو را نقش و رنگ
 بسی برنیاید که گردند دوست
 گشاید به فضل و کرم دیگری

او انسان را دارای فضیلتی جهان شمول می داند که حتی حیوانات نیز آن را درک می کنند و حرمت می دارند.

به ره در یکی پیشم آمد جوان
 بدو گفتم این ریسمان است و بند
 سُبک طوق و زنجیر از او باز کرد
 هنوز از پیش تازیان می دويد
 چو باز آمد از عیش و بازی به جای
 نه این ریسمان می بُرد با مَنش

به تگ در پیش گوسفندی دوان
 که می آرد اندر پیت گوسفند
 چپ و راست پویدن آغاز کرد
 که جو خورده بود از کفِ مرد و خوید
 مرا دید و گفت ای خداوندِ رای
 که احسان کمندی است در گردنش



به لطفی که دیده ست پیل دمان نیارد همی حمله بر پیل بان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد که سگ پاس دارد چونان تو خورد

سعدی علاوه بر دعوت به احسان و داد و دهش به اقشار ضعیف، آنان را به کار و تلاش برای زندگی بهتر دعوت می‌کند.

یکی روبهی دید بی دست و پای فروماند در لطف و صنّع خدای
که چون زندگانی به سر می برد؟ بدین دست و پای از کجای خورد؟
در این بود درویش شوریده رنگ که شیر برآمد شغالی به چنگ
شغالِ نگون بخت را شیر خورد بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
یقین، مرد را دیده بیننده کرد شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس به گنجی نشینم چو مور که روزی نخوردند پیلان به زور
زَنخِدان فرو برد چندی به جیب که بخشنده روزی فرستد ز غیب
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش، ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
به چنگ آرو با دیگران نوش کن نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است

سعدی در کنار توصیه به احسان، به رعایت عدالت نیز توجه دارد و برای احسان شرط و شروطی قائل است و آن را شایسته هر کسی نمی‌داند.

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پَر و بال
یکی را که با خواجه توست جنگ به دستش چرامی دهی چوب و سنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد درختی بی‌رور که بار آورد
کسی را بده پایۀ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است که رحمت بر او جور بر عالمی است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی به داغ



هر آن کس که بردزد رحمت کند به بازوی خود کاروان می‌زند
جفاپیشگان را بده سر به باد ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

او حکایتی نقل می‌کند از زنی که به شوهرش توصیه می‌کند که کاری به لانه زنبور نداشته باشد، اما او این پند در گوش نمی‌گیرد و دست در لانه زنبوران می‌برد و به این ترتیب، زنبورها به او حمله می‌کنند. سعدی احسان به افراد ناباب و مردم‌آزار را خلاف رای عقل و مایه پشیمانی می‌داند.

شنیدم که مردی غم خانه خورد
زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن
بشد مرد نادان پی کار خویش
زن بی‌خرد بر در و بام و کوی
مکن روی بر مردم ای زن تُرش
کسی با بدان نیکویی چون کند؟
چو اندر سری بینی آزار خلق
چه نیکو زده ست این مثل پیر ده
اگر نیکمردی نماید عَسَس
نی نیزه در حلقه کارزار
نه هر کس سزاوار باشد به مال
چو گربه نوازی کبوتر بَرَد
بنایی که محکم ندارد اساس
ببند ای پسر دجله در آب کاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند
از ابلیس هرگز نیاید سجود
بداندیش را جاه و فرصت مده
مُدبِر که قانون بد می‌نهد
سعید آورد قول سعدی به جای
سخن‌های سعدی مثال است و پند
دریغ است ازین روی برتافتن

که زنبور بر سقف او لانه کرد
که مسکین پریشان شوند از وطن
گرفتند یک روز زن را به نیش
همی کرد فریاد و می‌گفت شوی
تو گفستی که زنبور مسکین مکش
بدان را تحمل، بد افزون کند
به شمشیر تیزش بیازار حلق
ستور لگدزن گرانبار به
نیارد به شب خفتن از دزد، کس
به قیمت تر از نیشکر صدهزار
یکی مال خواهد، یکی گوشمال
چو فربه کنی گرگ، یوسف دَرَد
بلندش مکن ورنه کنی زو هراس
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
بگش ورنه دل برکن از گوسفند
نه از بدگهر نیکویی در وجود
عدو در چه و دیو در شیشه به
تو را می‌برد تا به دوزخ دهد
که ترتیب مُلک است و تدبیر رای
به کار آیدت گر شوی کار بند
کزین روی دولت توان یافتن



در عشق و مستی و شور

در باب سوم، سعدی بر اهمیت و نقش عشق در زندگی انسان تأکید می‌کند. او بیش از آنکه به عشق آسمانی نظر داشته باشد، به عشق زمینی توجه دارد. و آن را معنابخش زندگی می‌داند.

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش	اگر زخم بینند وگر مرهمش
نه تلخ است صبری که بر یادِ اوست	که تلخی شکر باشد از دستِ دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
تو را عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرامِ دل
به بیداریش فتنه بر خُذ و خال	به خواب اندرش پای بندِ خیال
به صدقش چنان سر نهی بر قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشمِ شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کسّت بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزل است	وگر دیده بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوّت که یک دم شکِبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی	وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

او شکیبایی و صداقت را از لوازم عشق می‌داند.

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای	نظر داشت با پادشاهزاده‌ای
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتندش این جا مگرد
دَمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سرِ کوی دوست



غلامی شکستش سر و دست و پای
 دگر رفت و صبر و قرارش نبود
 مگس وارش از پیش شکر به جور
 کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
 بگفت این جفا بر من از دستِ اوست
 ز من صبر بی او توقع مدار
 نه نیروی صبرم نه جای ستیز
 مگو زین در بارگه سر بتاب
 مکن با من ناشکیبا عتیب
 چو یعقوبم از دیده گردد سپید
 یکی را که سر خوش بود با یکی

که باری نگفتمت ایدر میای
 شکیبایی از روی یارش نبود
 برانندگی و بازگشتی به فور
 عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ!
 نه شرط است نالیدن از دستِ دوست
 که با او هم امکان ندارد قرار
 نه امکان بودن نه پای گریز
 وگر سر چو میخم نهد در طناب
 که در عشق صورت نبندد شکیب
 نبرم ز دیدار یوسف امید
 نیاز دار از وی به هر اندکی

سعدی عشق را مایهٔ وجد و شور زندگی می‌داند.

یکی شاهی در سمرقند داشت
 نظر کردی این دوست در روی نهفت
 که ای خیره سر چند پویی پیّم
 گرت بار دیگر ببینم به تیغ
 نمی بینم از خاکِ کویش گریز
 مرا توبه فرمایی ای خودپرست
 ببخشای بر من که هرچ او کند
 بسوزاندم هر شبی آتشش
 اگر میرم امروز در کوی دوست
 مده تا توانی در این جنگ پُشت

که گفتمی به جای سَمَر، قند داشت
 نگه کرد باری به تندئ و گفت
 ندانی که من مرغِ دامت نیم؟
 چو دشمن بپرّم سرت بی دریغ
 به بیداد گو آرویم بریز
 تو را توبه زین گفت اولی تر است
 وگر قصدِ خون است نیکو کند
 سحر زنده گردم به بوی خوشش
 قیامت زخم خیمه پهلوی دوست
 که زنده ست سعدی که عشقش بگشت

سعدی عشق را معنادهنده و مفهوم بخش زندگی می‌داند و معتقد است که عاشق نباید جز

به معشوق به چیز دیگری توجه کند.

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
 بدو گفت نابالغی کای عجب

خُئک نیکبختی که در آب مُرد
 چو مُردی چه سیراب و چه خشک لب



بگفتا نه آخر دهان تر کنم
 فتد تشنه در آبدانِ عمیق
 اگر عاشقی دامن او بگیر
 بهشتِ تن آسانی آنکه خوری
 که تا جان شیرینش در سر کنم
 که داند که سیراب میرد غریق
 وگر گویدت جان بده، گو بگیر
 که بر دوزخ نیستی بگذری
 که در دورِ آخر به جامی رسید
 در این مجلس آن کس به کامی رسید

او همچنین عشق را امری و رای عقل و خرد می‌داند.

یکی پنجه آهنین راست کرد
 چو شیرش به سر پنجه در خود کشید
 یکی گفتش آخر چه حُسی چوزن؟
 شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
 چو بر عقل دانا شود عشق چیر
 تو در پنجه شیر مرد اوژنی
 چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
 که با شیر زورآوری خواست کرد
 دگر زور در پنجه خود ندید
 به سر پنجه آهنینش بزن
 نشاید بدین پنجه با شیر گفت
 همان پنجه آهنین است و شیر
 چه سودت کند پنجه آهنی؟
 که در دست چوگان اسیر است گوی

سعدی معتقد است که عاشق فقط باید به معشوق بیاندهد و لاغیر. او حکایتی نقل می‌کند که شخصی به مجنون خرده می‌گیرد که چرا به محله لیلی سر نمی‌زند و از او می‌خواهد که پیامی برای لیلی بفرستد. او می‌گوید در جایی که لیلی است حیف است که نام من برده شود.

به مجنون کسی گفت کای نیک‌پی
 مگر در سرت شورِ لیلی نماند
 چو بشنید بیچاره بگریست زار
 مرا خود دلی دردمند است ریش
 نه دوری دلیلِ صبوری بود
 بگفت ای وفادارِ فرخنده خوی
 بگفتا مبر نام من پیشِ دوست
 چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
 خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
 که ای خواجه دستم ز دامن بدار
 تو نیزم نمک بر جراحت مریش
 که بسیار دوری ضروری بود
 پیامی که داری به لیلی بگوی
 که حیف است نام من آن‌جا که اوست

و یا حکایت می‌کند که ملامت‌کنندگان بر سلطان محمود خرده می‌گیرند که این اباز که تو به آن دل بسته‌ای، حسن و جمالی ندارد. او می‌گوید که من شیفته سیرت او هستم نه صورت او. سلطان محمود نقل می‌کند که در سفری، صندوق جواهرات از پشت شتر افتاد و صندوقچه شکست، به

طوری که اسب او رم کرد. ملازمان مشغول جمع کردن جواهرات می‌شوند، سلطان از ایاز می‌پرسد که از این جواهرات چه نصیب تو شد؟ او پاسخ می‌دهد که هیچ؛ چون نگران حال تو بودم.

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت
گُلّی را که نه زنگ باشد نه بوی	غریب است سودای بلبل بر او!
به محمود گفت این حکایت کسی	بیپچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قدّ و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوقِ دُرّ
به یغما ملک آستین برفشانند	وزان جا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان به یغما پریشان شدند
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم	ز خدمت به نعمت نپرداختم
خلافِ طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گراز دوست چشمت بر احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
تو را تا دهن باشد از حرص باز	نیاید به گوشِ دل از غیب راز

او اخلاص و صداقت و شکیبایی در عشق را در قالب حکایت عشق شمع و پروانه بیان می‌کند.

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی در خورِ خویش گیر
رهی رو که بینی طریقِ رجا	تو و مهرِ شمع از کجا تا کجا؟
کسی را که دانی که خصمِ تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن به دوست
تو را کس نگوید نکو می‌کنی	که جان در سرِ کار او می‌کنی
نگه کن که پروانه سوزناک	چه گفت، ای عجب گرسوزم چه باک؟
مرا چون خلیل آتشی در دل است	که پنداری این شعله بر من گُل است
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم	که زنجیرِ شوق است در گردنم
که عیبم کند بر تولّای دوست؟	که من راضیم گشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟	چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یارِ پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوزِ دوست



چه نغز آمد این نکته در سندان باد
 من اول که این کار سر داشتم
 شبی یاد دارم که چشمم نخفت
 که من عاشقم گر بسوزم رواست
 بگفت ای هوادارِ مسکینِ من
 چو شیرینی از من به در می رود
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
 که ای مدّعی عشق کارِ تو نیست
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام
 تو را آتشِ عشق اگر پر بسوخت
 نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
 همی گفت و می‌رفت دودش به سر
 ره این است اگر خواهی آموختن
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض
 به دریا مرو گفتمت زینهار

که عشق آتش است ای پسر پند باد
 دل از سر به یکبار برداشتم
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 تو را گریه و سوز باری چراست؟
 برفت انگبین یارِ شیرینِ من
 چو فرهادم آتش به سر می رود
 فرو می‌دویدش به رخسار زرد
 که نه صبر داری نه یارای ایست
 منِ استاده‌ام تا بسوزم تمام
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت
 که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
 همین بود پایانِ عشقِ ای پسر
 به کُشتن فَرَج‌یابی از سوختن
 چو سعدی فروشوی دست از غرض
 وگر می‌روی تن به طوفان سپار





در تواضع

سعدی در باب چهارم از فضیلت تواضع و فروتنی سخن می‌گوید و آن را باعث اعتلای شخصیت انسان می‌داند.

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چون آن سرفرازی نمود، این کمی	از آن دیو کردند، از این آدمی
یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟	گر او هست حقاً که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید	صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

او یکی از فواید تواضع را در این می‌داند که سبب می‌شود تا انسان به توانایی خود واقف شود و با شفاقیت از دورویی بپرهیزد.

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد به در بندِ روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش به جایی عزیز
مِه عابدان گفت روزی به مرد	که خاشاکِ مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر



دگر روز خادم گرفتش به راه	که ناخوب کردی به رأی تباه
ندانستی ای کودکی خودپسند	که مردان ز خدمت به جایی رسند
گیرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لا جرم باز پس	که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سَلَم جز این
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدابینی از خویشتن بین خواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست	بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	به چشم حقارت نگه در کسان

او حکایت می‌کند از حضرت عیسی (ع) که با اصحابش از کنار خانه فاسقی رد می‌شدند. او نزد عیسی آمد و با اشاره به گناهان خود طلب کمک و بخشش از آن حضرت کرد. عابدنمایی به دیده حقارت در وی نگریست. عیسی به او گفت من عالم و جاهل، هر دو را به راه خیر دعوت می‌کنم.

شنیدم من از راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	به جهل و ضلالت سر آورده بود
به ناراستی دامن آلوده‌ای	به ناداشتی دوده‌اندوده‌ای
هوی و هوس خرمنش سوخته	جوی نیکنامی نیندوخته
گنهکار و خودرای و شهوت پرست	به غفلت شب و روز مَخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	به مقصوره عابدی برگذشت
به زیر آمد از غرفه خلوت نشین	به پایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور	چو پروانه حیران در ایشان ز نور
خجل زیر لب عذر خواهان به سوز	ز شب‌های در غفلت آورده روز



سرشکِ غم از دیده باران چو میغ
در این گوشه نالان گنهکارِ پیر
نگون مانده از شرمساری سرش
وز آن نیمه عابد سری پرغرور
که این مُدبّر اندر پیِ ما چراست؟
چه خیر آمد از نفسِ تردامنش
همی رنجم از طلعتِ ناخوشش
در این بود و وحی از جلیل الصّفات
که گر عالم است این و گروی جهول
به بیچارگی هر که آمد بَرَم
عَفُو کردم از وی عمل های زشت
بر این آستان عجز و مسکینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی
اگر مردی از مردی خود مگوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
نخورد از عبادت بر آن بی خرد
سخن ماند از عاقلان یادگار
گنهکار اندیشناک از خدای

که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ!
که فریادِ حالم رس ای دستگیر
روان آب حسرت به شیب و برش
تُرش کرده با فاسق ابروز دور
نگون بختِ جاهل چه در خورد ماست؟
که صحبت بُود با مسیح و منش؟
مبادا که در من فتد آتشش
در آمد به عیسی علیه الصّلوّه
مرا دعوتِ هر دو آمد قبول
نیندازش ز آستانِ کَرَم
به انعام خویش آرمش در بهشت
به از طاعت و خویشتن بینیت
نمی گنجد اندر خدایی خودی
نه هر شهسواری به در بُرد گوی
که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
که با حق نکو بود و با خلق بد
ز سعدی همین یک سخن یاددار
به از پارسای عبادت نمای

سعدی تعریف می کند که نزد محفل قاضی با لباسی مندرس نشسته بود. قاضی با غرور در وی نظر کرد و او را به انتهای مجلس فرستاد. اندکی بعد سعدی با سخنان نغز خود همه را شگفت زده ساخت، به طوری که قاضی به اشتباه خود پی برده، او را نزد خود آورد و دستار خود را به او داد. سعدی، کبر و غرور را نکوهش کرده، همگی را به تواضع و خرد سفارش می کند.

فقیهی کهن جامه ای تنگدست
نگه کرد قاضی در او تیزتیز
[ندانی که برتر مقام تو نیست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر
در ایوان قاضی به صف برنشست
معزف گرفت آستینش که خیز
فروتر نشین، یا برو، یا بایست]
کرامت به فضل است و رتبت به قدر



به عزّت هر آن کو فروتر نشست
 به جای بزرگان دلیری مکن
 کهن جامه در صفّ آخرترین
 بگفت ای صنادیدِ شرع رسول
 دلایل قوی بایسد و معنوی
 مرا نیز چوگانِ لعب است و گوی
 سراز کوی صورت به معنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سَمَنِدِ سخن تا به جایی براند
 برون آمد از طاق و دستارِ خویش
 که هیئاتِ قدرِ تو نشناختیم
 معرّف به دلداری آمد برش
 به دست و زبان منع کردش که دور
 خرد باید اندر سرِ مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد به چیز
 میفراز گردن به دستار و ریش
 به قدرِ هنر جُست باید محل
 نی بوری را بلندی نکوست
 بدین عقل و همتِ نخوانم کست
 نه مُنعم به مال از کسی بهتر است
 غریو از بزرگانِ مجلسِ بخواست
 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
 یکی گفت از این نوع شیرین نفس
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
 به دوزخ برد مرد را خویِ زشت
 گرفت که سیم و زرت چیز نیست

به خواری نیفتد ز بالا به پست
 چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
 به غرّش درآمد چو شیرِ عَرین
 به ابلاغِ تنزیل و فقه و اصول
 نه رگ های گردن به حجت قوی
 بگفتند اگر نیک دانی بگوی
 قلم در سرِ حرفِ دعوی کشید
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که قاضی چو خر در وُحَل بازماند
 به اکرام و لطفش فرستاد پیش
 به شکرِ قدومت نپرداختیم
 که دستارِ قاضی نهد بر سرش
 منه بر سَرَم پای بندِ غرور
 نباید مرا چون تو دستارِ مغز
 کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
 که دستار پنبه ست و سَبَلتِ حشیش
 بلندی و نحسی مکن چون زُحل
 که خاصیتِ نیشکر خود در اوست
 وگر می رود صد غلام از پست
 خرارِ جُلِّ اطلس بپوشد خراست
 که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟
 که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
 در این شهر سعدی شناسیم و بس
 حقِ تلخ بین تا چه شیرین بگفت
 که اخلاقِ نیک آمده ست از بهشت
 چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست؟



شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست
از آن تیره‌دلِ مردِ صافی درون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟
شنید این سخنِ مردِ پاکیزه‌خوی
دردِ مستِ نادانِ گریبانِ مرد
ز هشیارِ عاقلِ نزید که دست
سگی پای صحرائشینی گزید
شب از درد، بیچاره خوابش نبرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
پس از گریه مردِ پراگنده‌روز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
محال است اگر تیغ بر سر خورم
توان کرد با ناکسان بدرگی
تحمل چو زهرت نماید نخست
نکویی و رحمت به جای خود است
سرِ سفله را گرد بالش منه
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
نگویم مراعاتِ مردم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت
گرانصاف خواهی سگِ حق‌شناس
وگر پرورانی درختِ کرم
به دولت کسانی سرافراختند
تکبر کند مردِ حشمت‌پرست

گریبان گرفتش یکی رندِ مست
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
که با شیرِ جنگی سگالد نبرد
زند در گریبانِ نادانِ مست
به خشمی که زهرش ز دندان چکید
به خیل اندرش دختری بود خُرد
که آخر تو را نیز دندان نبود؟
بخندید کای مامکِ دلفروز
دریغ آمدم کام و دندانِ خویش
که دندان به پای سگ اندر برم
ولیکن نیاید ز مردم سگی
ولی شهد گردد چو در طبع رُست
ولی با بدان نیکمردی بد است
سرِ مردم آزار بر سنگ به
که در شوره نادان نشاند درخت
کرم پیش نامردمان گم مکن
که سگ را نمالند چون گربه پشت
به سیرت به از مردم ناسپاس
بر نیکنامی خوری لاجرم
که تاجِ تکبر بینداختند
نداند که حشمت به حلم اندر است



سعدی حکایت می‌کند از منجمی که بسیار مغرور بود، به طوری که دیگران از معاشرت با وی پرهیز می‌کردند. در هنگام سفر، خردمندی او را به تواضع سفارش می‌کند و آن را لازمهٔ رشد و تعالی می‌داند:

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر گوشیار آمد از راه دور	دلی پُر ارادت، سری پُر غرور
خردمند از او دیده بردوختی	یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پُر خرد	انائی که پُر شد دگر چون بَرَد؟
ز دعوی پُری زان تهی می‌روی	تهی‌ای تا پُر معانی شوی
زهستی در آفاق، سعدی صفت	تهی‌گرد و باز آی پُر معرفت

سعدی همچنین یکی از فواید تواضع را نرم‌خویی و مردم‌داری می‌داند. او حکایت می‌کند از بنده‌ای که ملک فرمان کشتنش را می‌دهد؛ او ملک را حلال می‌کند که نازپرورده او بوده است. ملک که نرم‌خویی او را می‌بیند، از خون او درمی‌گذرد.

به خشم از ملک بنده‌ای سربتافت	بفرمود جُستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	به شمشیر زن گفت خونش بریز
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بجل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا به خون منش	بگیرند و حرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش	دگر دیگِ خشمش نیآورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
غرض زین حدیث آن‌که گفتار نرم	چو آب است بر آتشِ مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغِ بَریده کُند
نبینی که در معرض تیغ و تیر	بپوشند خفتان صد تو حریر
بدو گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن به زر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس	از آن می‌نگنجد در آن کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی	چو بگذشت بر عارفی جنگجوی



گر این مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی
گراز هستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

سعدی یکی از فواید تواضع را بخشش و عدم کینه‌توزی می‌داند که باعث تعالی روح و اخلاق انسان می‌شود. او حکایت می‌کند از لقمان حکیم که کسی او را بنده خود کرده بود و به کارگری گمارده بود. او پس از مدتی لقمان را می‌شناسد و از او عذرخواهی می‌کند. لقمان او را می‌بخشد و این تجربه را عاملی در افزایش خرد و معرفت خود می‌خواند.

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود نه تن‌پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش زبون دید و در کارِ گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش‌آمدش بنده رفته باز ز لقمانش آمد نهیسی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود؟
به سالی ز جورَت جگر خون کنم به یک ساعت از دل به در چون کنم؟
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد که سود تو ما را زبانی نکرد
تو آباد کردی شبستانِ خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش
هر آن کس که جورِ بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفانِ خُرد

سعدی یکی دیگر از فواید تواضع را پرهیز از غرور و شنیدن و پذیرفتن نظرات دیگران می‌داند. او حکایت می‌کند از کسی که مشکلی نزد حضرت علی (ع) برد. امیرالمؤمنین جوابش را داد. کسی به او گفت: ای امیرالمؤمنین چنین نیست. امیر گفت اگر تو بهتر می‌دانی بگو. او هم جوابی شایسته داد، به طوری که امیر آن را پسندید و پذیرفت.

کسی مشکلی برد پیش علی مگر مشکلتش را کند مُنجلی
امیر عدو بنده مشکل‌گشای جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدرِ نامجوی بگفت ارتو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت به گل چشمه خور شاید نهفت
پسندید از او شاهِ مردان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانایکی است که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوندِ جاه
یکی را که پندار در سر بود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
گرت دُر دریای فضل است خیز
نبینی که از خاکِ افتاده خوار
مریزای حکیم آستین‌های دُر
به چشم کسان در نیاید کسی
مگو تا بگویند شُکرت هزار
نکردی خود از کبر در وی نگاه
مپندار هرگز که حق بشنود
شقایق به باران نروید ز سنگ
به تذکیر در پای درویش ریز
بروید گل و بشکفد نوبهار
چو می بینی از خویشتن خواجه پُر
که از خود بزرگی نماید بسی
چو خود گفتی از کس توقع مدار

یکی دیگر از فواید تواضع به نظر سعدی پذیرفتن اشتباهات و بخشش است که منجر به اصلاح و تعالی انسان می‌گردد.

او حکایت می‌کند که خلیفه دوم پای گدایی را به اشتباه لگد می‌کند. گدا به او متعرض می‌شود، او هم به اشتباه خود پی برده، با تواضع پوزش می‌خواهد. سعدی یکی از فواید تواضع را نرم‌خویی و آسان گرفتن بر مردم می‌داند.

گدایی شنیدم که در تنگ جای
ندانست بیچاره درویش کوست
برآشفته بر وی که کوری مگر؟
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
فروتن بُود هوشمند گزین
[بنازند فردا تواضع‌کنان
اگر می‌ترسی ز روز شمار
مکن خیره بر زیردستان ستم
یکی خوب‌کردار، خوش‌خوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت
دهانی به خنده چو گُل باز کرد
که بر من نکردند سختی بسی
نهادش عُمَر پای بر پشت پای
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بدو گفت سالار عادل عمر
ندانستم از من گنه درگذار
نهد شاخِ پرمیوه سر بر زمین
نگون از خجالت سرگردنان]
از آن کز تو ترسد خطا درگذار
که دستی است بالای دست تو هم
که بد سیرتان نکوگوی بود
که باری حکایت کن از سرگذشت
چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که من سخت نگرفتمی با کسی



که مر خویشتن را نگیری به چیز]	[تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
به دنیا و عقبی بزرگی ببرد	بزرگی که خود را نه مردم شمرد
که در پای کمتر کسی خاک شد	از این خاکدان بنده‌ای پاک شد
که در زندگی خاک بوده ست هم	که گر خاک شد سعدی، اورا چه غم؟
وگر گرد عالم برآمد چو باد	به بیچارگی تن فرا خاک داد
دگر باره بادش به عالم برآرد	بسی بر نیاید که خاکش خورد
بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت	مگر تا گلستانِ معنی شکفت
که بر استخوانش نروید گلی	عجب گر بمیرد چنین بلبلی





در رضا

سعدی انسانی واقع‌بین و عمل‌گرا است. او معتقد است که انسان در زندگی باید سعی و تلاش کند و این البته به تنهایی کافی نیست. شرایط و لوازم دیگری نیز در کار است که واقعاً از اراده انسان خارج است و انسان نباید به تنهایی به توانایی‌های خود مغرور باشد. او معتقد است که انسان باید با توکل و سعی و تلاش در راه زندگی قدم بگذارد؛ ولی در نهایت اگر نتیجه مطلوب حاصل نشود، باید به سرنوشت و نتیجه کار خود رضا دهد.

سعدت به بخشایش داور است	نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور	نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضروری است باگردشش ساختن
گرت زندگانی نیشته‌ست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نمانده‌ست بهر	چنانست گُشد نوشدارو که زهر
نه رُستم چو پایانِ روزی بخورد	شغاد از نهادش برآورد گُرد؟

او حکایت می‌کند از دوست دوران جوانی خود که بسیار قوی و جنگجویی ماهر بود. از قضا سعدی به دلیل سفری طولانی از وی بی‌خبر می‌ماند و بعد از سال‌هایی دور او را در عراق می‌بیند که پیر و فرتوت شده است. سعدی از آنچه بر او گذشته می‌پرسد. او تعریف می‌کند که در جنگی گرفتار دشمنی قوی شد و راهی جز فرار نداشت و پس از آن در گوشه‌ای عزلت اختیار کرد.

مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگاور و شوخ و عیار بود
نه در مردی او را نه در مردمی	دوم در جهان کس شنید آدمی



سفر ناگهم زان زمین درربود
 قضا نقل کرد از عراقم به شام
 مَعَ الْقَصَّة چندی بیودم مقیم
 دگر پُر شد از شام پیمانه ام
 قضا را چنان اتفاق اوفتاد
 به دیدارِ وی در سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر
 چو کوه سپیدش سر از برف موی
 فلک، دست قوّت برو یافته
 بدو گفتم ای سرور شیرگیر
 بخندید، کز روز جنگ تَنَر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 برانگیختم گرد بیجا چو دود
 ولی چون نکرد احترام یآوری
 غنیمت شمردم طریق گریز
 چه یاری کند مغفر و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد به دست
 به تیر و سِنان موی بشکافتیم
 چه زور آورد پنجه جهد مرد
 کس از لشکر ما ز هیجا برون
 چو طالع ز ما روی بر پیچ بود
 ازین بوالعجب تر حدیثی شنو

که بیشم در آن بُقعهِ روزی نبود
 خوش آمد در آن خاکِ پاکم مُقام
 به رنج و به راحت، به امید و بیم
 کشید آرزومندیِ خانه ام
 که بازم گذر بر عراق اوفتاد
 به مهرش طلبکار و خواهان شدم
 خدنگش کمان، ارغوانش زریر
 دوان آتش از برف پیری به روی
 سر دست مردیش برتافته
 چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟
 به در کردم آن جنگجویی ز سر
 گرفته عَلم‌ها چو آتش در آن
 چو دولت نباشد، تهوّر چه سود؟
 گرفتند گِردم چو انگشتی
 که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چو یاری نکرد اختر روشنم
 به بازو در فتح نتوان شکست
 چو دولت نُبد، روی برتافتیم
 چو بازوی توفیق یاری نکرد
 نیامد جز آغشته خَفْتان به خون
 سپر پیش تیر قضا هیچ بود
 که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

سعدی معتقد است که انسان نباید به داشته‌های خود در زندگی مغرور باشد. او حکایت می‌کند از دلاوری اردبیلی که به علت غرور در نبرد در دام جوانی گرفتار می‌آید.

یکی آه‌نین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید پیلک ز ییل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز	جوانی جهان سوزِ پیکار ساز



چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش	کمان در زه آورد و زه را به گوش
به پنجاه تیرِ خدنگش بزد	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد	به خم کمنش در آورد و بُرد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست	چو دزدانِ خونی به گردن بیست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن به ناوک بدوزی و تیر	نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست	ندانی که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوه طعن و ضرب	به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست	نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
کِرا تیغ قهرِ اجل در قفاست	برهنه‌ست اگر جوشنش چندلاست
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد	نه نادان به ناساز خوردن بمرد

او به رضا سفارش می‌کند زیرا بر آن است که در زندگی عواملی وجود دارد که از دست انسان خارج است، لذا انسان نباید مغرور باشد. او حکایت می‌کند از طبیبی که بر بالین بیمار حاضر می‌شود و می‌گوید که بیمار تا صبح زنده نخواهند ماند؛ از قضا طبیب همان شب مُرد و بیمار چهل سال پس از آن زنده ماند.

شبی گُردی از درد پهلوی نخفت	طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
از این دست کو برگِ رز می‌خورد	عجب دارم از شب به پایان برد
که در سینه پیکانِ تیرِ تَستار	به از ثقلِ مأکولِ ناسازگار
گرافند به یک لقمه در روده پیچ	همه عمرِ نادان بر آید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال از این رفت و زنده‌ست‌گُرد

او همچنین ما را از خرافات نهی می‌کند. او حکایت می‌کند از فردی که خرش مرده بود و سرش را برای دفع بلا بر سردر تاکستانش گذاشته بود. خردمندی بر او گذشت و گفت این خر خودش را از چوب خوردن نمی‌توانست نجات دهد چطور می‌تواند از تو دفع بلا کند.

یکی روستایی سَقَط شد خرش	عَلَم کرد بر تاکِ بُستان سرش
جهان‌دیده پیری بر او برگذشت	چنین گفت خندان به ناطورِ دشت



مپندار جان پدر کاین حمار کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از در کون خویش نمی کرد تا ناتوان مُرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج بُرد که بیچاره خواهد خود از رنج مُرد؟

او تأکید می‌کند که در زندگی انسان گاه‌ا‌ شرایطی وجود دارد که از کنترل ما خارج است و حکایت می‌کند از مفلسی که پولش را گم کرده بود و نمی‌توانست آن را پیدا کند. از قضا فردی آن را به طور تصادفی می‌یابد.

شنیدم که دینار از مُفلسی بیفتاد و مسکین ب‌جستن بسی
به آخر سری ناامیدی بتافت یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند
بسا چاره دانا به سختی بُرد که بیچاره گوی سلامت بُرد

سعدی معتقد است که انسان باید واقع‌گرا باشد و در زندگی سعی و تلاش کند ولی در نهایت نتیجه را بپذیرد.

چه حاصل کند نیکبختی به زور؟ به سُرمه که بینا کند چشم کور؟
[نیاید نکوکاری از بدرگان مُحال است دو زندگی از سگان]
همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک‌کردن ز زنگ آینه ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگِ قضا سپر نیست مر بنده را جز رضا

او معتقد است که انسان با توجه به توانایی‌های خود باید سعی و تلاش کند، ولی به توانایی‌های خود مغرور نباشد. او حکایت می‌کند از کرکسی مغرور که از قدرت فوق‌العاده بینایی خود با زاغی سخن می‌گوید که می‌تواند در هنگام پرواز در آسمان دانه‌ای در روی زمین را هم ببیند؛ اما ناگاه در دام صیاد گرفتار می‌آید.

چنین گفت پیش زغن کرکسی که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در شاید گذشت بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه بکرد از بلندی به پستی نگاه



چنین گفت دیدم گرت باور است
زغن را نماند از تعجب شکیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش
نه آستن دُر بود هر صدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
شنیدم که می گفت و گردن به بند
اجل چون به خوشش بر آورد دست

که یک دانه گندم به هامون بر است
ز بالا نهادند سر در نشیب
گره شد بر او پای بند دراز
که دهر افگند دام در گردنش
نه هر بار شاطر زند بر هدف
چون بینایی دام خصمت نبود؟
نباشد حذر با قدر سودمند
قضا چشم باریک بینش بیست

او انسان را از غرور، ریا و خودبزرگ بینی بر حذر می دارد و بر خلوص نیت تأکید می کند.

عبادت به اخلاص نیت نکوست
چه زُنا رُغ بر میانت چه دلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش
به اندازه بود باید نمود
اگر کوتاهی پای چوبین میند
منه جان من آب زر بر پیشیز
زراندودگان را به آتش برند
برو جان بابا در اخلاص پیچ

وگرنه چه آید ز بی مغز پوست؟
که درپوشی از بهر پندار خلق
چو مردی نمودی مخنث مباش
خجالت نبرد آن که ننمود و بود
که در چشم طفلان نمایی بلند
که صراف دانا نگیرد به چیز
پدید آید آنگه که مس یا زرنند
که نتوانی از خلق رستن به هیچ

او همچنین ما را از تظاهر، ریاکاری و دین فروشی بر حذر می دارد.

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به کتابش آن روز سائق نبرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم
چو روی پسر در پدر بود و قوم
که داند چو در بند حق نیستی
پس این پیر از آن طفل نادان تراست

به صد محنت آورد روزی به چاشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خُرد
فشانند بادام و زر بر سرش
فتاد اندر او ز آتش معده سوز
چه داند پدر غیب یا مادرم؟
نهان خورد و پیدا به سر بُرد صوم
اگر بی وضو در نماز ایستی
که از بهر مردم به طاعت دَر است



کلیدِ درِ دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز به حق می رود جادوات در آتش فشانند سجّادات

او حکایتی نقل می کند از سیاهکاری که از نردبان افتاد و جان سپرد. پسرش او را در خواب دید. پدر گفت پس از مرگ به جهنم رفتم، چون که اخلاص نداشتم.

سیه کاری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نَفَس جان بداد
پسر چند روزی گریستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشرو نشرو سؤال؟
بگفت ای پسر قصّه بر من مخوان	به دوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون	به از نیکنامی خراب اندرون
به نزدیک من شب رو راهزن	به از فاسقِ پارسا پیرهن
نگویم تواند رسیدن به دوست	در این ره جز آن کس که رویش دراوست
ره راست رو تا به منزل رسی	تو در ره نه ای، زین قبل واپسی
درختی که بیخش بُود برقرار	بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخِ اخلاص در بوم نیست	از این بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ	جوی وقتِ دخلش نیاید به چنگ
به روی وریا خرّقه سهل است دوخت	گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست؟	نویسنده داند که در نامه چیست

بدینسان سعدی انسان را از تظاهر، ریاکاری و دین فروشی بر حذر می دارد.



در قناعت

یکی از فضایل اخلاقی که سعدی بر آن تأکید دارد، قناعت و دوری از آزار است. سعدی معتقد است که قناعت به توانگری می‌انجامد. او انسان را به خرد و هنر سفارش می‌کند و از پرهیز از زیاده‌خواهی برحذر می‌دارد.

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را
مپرور تن از مرد رای و هُشی	که او را چو می‌پروری می‌کُشی
خردمند مردم هنرپرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دَد است	بر این بودن آیین نابخرد است
بر اوج فلک چون پرد جُره باز	که در شهرش بسته‌ای سنگِ آرزو؟
گرش دامن از چنگ شهوت رها	کنی، رفت تا سِدْرَةُ الْمُنْتَهی
ندارند تن پروران آگهی	که پُر معده باشد ز حکمت تهی
به دین، ای فرومایه، دنیا مخر	تو خر را به انجیل عیسی مخر
پلنگی که گردن کشد بر وحوش	به دام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آن‌که نان و پنیرش خوری	به دامش درافتی و تیرش خوری

او در سفارش به قناعت، حکایتی را نقل می‌کند: کسی شانه‌عاجی به او داده بود اما بعد این شخص سعدی را دشنام می‌دهد و او شانه را پس می‌دهد و به داشته خود قناعت می‌کند.

مرا حاجبی شانه‌عاج داد که رحمت بر اخلاقِ حَاجاج باد



شنیدم که باری سگم خوانده بود	که از من به نوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان	نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی	چو یک سو نهادی طمع، خسروی

و یا حکایتی نقل می‌کند از کسی که به طمع پاداش نزد خوارزمشاه رفته بود و با پابوسی انتظار پاداش از وی داشت. پسرش او را سرزنش کرد و گفت که اگر قانع باشد نیازی به این رویه ندارد.

[یکی پُر طمع پیش خوارزمشاه	شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش به خدمت دو تا گشت و راست	دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابکِ نامجوی	یکی مشکلت می‌پرسم بگوی
نگفتی که قبله ست راه حجاز	چرا کردی امروز از این سو نماز؟]
مبر طاعتِ نفسِ شهوت پرست	که هر ساعتش قبله دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش	سر پُر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی تو فُورِ بریخت	برای دو جو دامنی دُرِ بریخت
مگر از تنعمِ شکیبا شوی	وگرنه ضرورت به درها شوی
برو خواجه کوتاه کن دستِ از	چه می‌بایدت ز آستینِ دراز؟

سعدی حکایت می‌کند از صاحب دلی که بیمار شده بود، کسی را گفت که از فلان شخص ترشرو برای درمان او شکر بخواه. او امتناع کرد و مردن را به درخواست از فرد ترشرو ترجیح داد سعدی در حکایاتی که نقل می‌کند انسان را از پیروی هوای نفس بر حذر می‌دارد.

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مُردنم	به از جورِ روی تُرش بُردنم
مرو از پی هر چه دل خواهدت	که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت
کند مرد را نفسِ اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار



سعدی همچنین از پرخوری برحذر می‌دارد و بر قناعت در غذا خوردن تأکید می‌کند.

چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین‌تر است از رُطَب
تنی چند در خرّقهٔ راستان	گذشتیم بر طرفِ خرماستان
یکی در میان معده انبار بود	از این تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت	وزان جا به گردن در افتاد سخت
رئیسِ ده آمد که این را که کُشت؟	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
[شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بُود تنگدل رودگانی فراخ]
شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	به پایش کشد مورِ کوچک شکم

او حکایت می‌کند از فرد صاحب‌دلی که امیر خُتن به وی جامهٔ حریری اهدا می‌کند. او این هدیه را با آزرده‌گی رد کرده، به جامهٔ خود قناعت می‌کند.

یکی را ز مردانِ روشن ضمیر	امیرِ خُتن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت	نپوشید و دستش بیوسید و گفت:
چه خوب است تشریف میرِ ختن	وز او خوب‌تر خرّقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خُشب و بس	مکن بهرِ قالی زمین‌بوس کس

و یا حکایت تمثیلی نقل می‌کند از گربهٔ زال که به طمع غذاهای لذیذ به مهمانسرای امیر می‌رود و در آنجا غلامان امیر قصد جان‌ش را می‌کنند.

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بد حال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر	غلامانِ سلطان ز دندش به تیر
چکان خونش از استخوان، می‌دوید	همی گفت و از هَوَلِ جان می‌دوید
اگر جستم از دستِ این تیرزن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل، جانِ من، زخمِ نیش	قناعت نکوتر به دوشابِ خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی به قِسمِ خداوند نیست

سعدی قناعت را مایه خرسندی و آرامش خاطر می‌داند.

گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون به مُلکِ عجم نیم سیر
---------------------------	-----------------------------



نگهبانی مُلک و دولت بلاست
 گدایی که بر خاطرش بند نیست
 بَخُشند خوش روستایی و جُفت
 اگر پادشاه است و گر پینه دوز
 چو سیلابِ خواب آمد و مرد برد
 ندانست قارونِ نعمت پرست
 می‌نمدار اگر سِفله قارون شود
 هنر باید و فضل و دین و کمال

گدا پادشاه است و نامش گداست
 به از پادشاهی که خرسند نیست
 به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
 چو خفتند گردد شبِ هر دو روز
 چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کُرد
 که گنجِ سلامت به کُنج اندر است
 که طبعِ لثیمش دگرگون شود
 که گاه آید و گاه رود جاه و مال



در عالم تربیت

در باب هفتم، سعدی دربارهٔ تربیت و اخلاق گفتگو می‌کند.

عنان بازیچانِ نفس از حرام	به مردی ز رُستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودکِ ادب کن به چوب	به گرزِ گران مغزِ مردان مکوب
وجود تو شهری است پر نیک و بد	تو سلطان و دستورِ دانا خرد
تو را شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگ‌اند و جان در جسد
هوی و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیزی که دشمن سیاست نکرد	هم از دستِ دشمن ریاست نکرد

یکی از نکات مهمی که سعدی بر آن تأکید دارد؛ خاموشی، رازداری و خودداری از پرحرفی و گفتن سخنان ناسنجیده است.

زبان درکش ای مردِ بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسانِ راز	دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده‌گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس	نخواهی شنیدن مگر گفتِ کس؟
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بُریدن نینداخته
تأمل‌کنان در خطا و صواب	به از ژاژخیانِ حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جُوی مُشک بهتر که یک توده گل
حذرکن ز نادانِ ده‌مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی



صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خُفیه مَرَد که گر فاش گردد شود روی زرد؟
مکن پیشِ دیوار غیبت بسی بُوَد کز پشش گوش دارد کسی

سعدی حکایت می‌کند از تَکُش از سلاطین خوارزمشاهیان که رازی را به غلامان خود گفته بود. غلامان آن راز را فاش می‌کنند؛ به این ترتیب سلطان قصد کشتن آنان را می‌کند. یکی سلطان را می‌گوید که این گناه از تو بود؛ که ابتدا راز را با دیگران در میان نهادی.

تَکُش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد ز دل بر دهان به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جَلّاد را بی دریغ که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت و زَنهار خواست مَکُش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اوّل نیستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار ولی راز را خویشان پاسبان دار
یکی طفل بردارد از رخسار بند نیاید به صد رستم اندر کمند
به دهقان نادان چه خوش گفت زن به دانش سخنگوی، یا دم مزین
مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته، گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن بُوَد حرمت هر کس از خویشان
چو دشنام گویی، دعا نشنوی به جز کشته خویش نَدروی
مگوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون وز اندازه کم

و یا حکایت می‌کند که شخصی در هنگام جنگ دشمن را ناسزا گفت، دشمن او را اسیر کرد و قصد مجازات او را داشت. فرد دنیادیده‌ای او را نصیحت کرد و گفت: اگر خاموشی اختیار کرده بودی، به چنین سرنوشتی دچار نمی‌شدی.

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست جهان‌دیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن دریده ندیدی چو گُل پیرهن



سراسیمه گوید سخن بر گزاف
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
نبینی که آتش زبان است و بس
نبینی که آتش زبان است و بس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
اگر مُشکِ خالص نداری مگوی
اگر مُشکِ خالص نداری مگوی
چو طنبور بی مغزِ بسیار لاف
چو طنبور بی مغزِ بسیار لاف
به آبی توان کشتنش در نَفَس؟
به آبی توان کشتنش در نَفَس؟
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
ورت هست خود فاش گردد به بوی
ورت هست خود فاش گردد به بوی

سعدی بر خاموشی و عدم دخالت‌های غیرموجه و کنکاش در کار دیگران تأکید می‌کند. او حکایت می‌کند که در هند زنی را می‌بیند که به آغوش مرد سیاهی بود. او به قصد رها کردن زن با چوپ و سنگ به مرد حمله می‌کند و وی را فراری می‌دهد. زن که عاشق مرد سیاه بود، گریبان‌ش را می‌گیرد و به سعدی اعتراض می‌کند. سعدی که متوجه اشتباه خود می‌شود پا به فرار می‌گذارد. از قضا پس از مدتی باز آنان را می‌بیند؛ سعدی که زن را شناخته است به وی می‌گوید که از دخالت در کار دیگران توبه کرده‌ام.

که در هند رفتم به گنجی فراز
تو گفستی که عفریتِ بلقیس بود
در آغوشِ وی دختری چون قمر
مرا امرِ معروف دامن گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
به تشنوع و دشنام و آشوب و زجر
ز لاخلولم آن دیو هیکل بجست
که ای زرق سجاده زرق پوش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من
تظلم برآورد و فریاد خواند
همی کرد فریاد و دامن به چنگ
فرو گفت عقلم به گوشِ ضمیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن
پس از مدتی کرد بر من گذار
که من توبه کردم به دست تو بر
چه دیدم؟ پلیدی سیاهی دراز
به زشتی نمودار ابلیس بود
فرورده دندان به لبهاش در
فضول آتشی گشت و در من گرفت
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
سپید از سیه فرق کردم چو فجر
پری پیکر اندر من آویخت دست
سیه‌کار دنیا خر دین فروش
براین شخص و جان بروی آشفته بود
که گرمش به در کردی از کام من
که شفقت برافتاد و رحمت نماند
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
که از جامه بیرون روم همچو سیر
که در دست او جامه بهتر که من
که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار!
که گردِ فضولی نگردم دگر



از آن شُنعَت این پند برداشتم دگر دیده، نادیده انگاشتم
زبان درکش از عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

سعدی ما را از بدگویی پشت سر دیگران و غیبت نهی می‌کند. او حکایت می‌کند هنگامی که در نظامیه بغداد مشغول تحصیل بود از حسادت شخصی، نزد استاد خود شکایت کرد؛ اما استاد او را از غیبت برحذر داشت.

مرا در نظامیه اِدرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پُر خرد فلان یار بر من حسد می‌برد
شنید این سخن پیشوای ادب به تندی برآشت و گفت ای عجب!
حسودی پسندت نیامد ز دوست که معلوم کردت که غیبت نکوست؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی از این راه دیگر تو در وی رسی

از نکات دیگری که سعدی در اخلاق و امور اخلاقی بر آن تأکید می‌کند پرهیز از بدگویی و سخن چینی است. او حکایت می‌کند از وزیر فریدون که به مردم و لشکر بخشش بسیار می‌کرد. فریدون علت این امر را از وزیر می‌پرسد، وزیر تلاش برای آسایش مردم را علت این کار بیان می‌کند. فریدون سخنان وی را پسندیده و خبرچین را گوشمالی می‌دهد.

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اوّل نگه داشتی دگر پاسی فرمانِ شه داشتی
نهد عاملِ سِفله بر خلق رنج که تدبیرِ مُلک است و توفیرِ گنج
یکی رفت پیشِ مَلِک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنواز من نصیحت پذیر تو را در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نمانده ست و عام که سیم و زر از وی ندارد به وام
یکی سوی دَسْتورِ دولت پناه به چشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورتِ دوستان پیش من به خاطر چرایی بداندیش من؟
زمین پیشِ تختش ببوسید و گفت نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه که باشند خَلقت همه نیک خواه
پسندید ازو شهریار آنچه گفت گُلِ رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت



بداندیش را زجر و تأدیب کرد
 میان دو کس آتش افروختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند
 که فردا پشیمان برآرد خروش

پشیمانی از گفته خویش خورد
 نه عقل است و خود در میان سوختن
 که او از دو عالم زبان درکشید
 دگر هیچ کس را نیاید پسند
 که آوخ، چرا حق نکردم به گوش؟

سعدی در باب زنانشویی، زن و مرد را به مهربانی، غمگساری و سیرت نیکو توصیه می‌کند.

زن خوب فرمانبرِ پارسا
 برو پنج نوبت بزن بر درت
 همه روز اگر غم خوری غم مدار
 کِرا خانه آباد و همخوابه دوست
 چو مستور باشد زن و خویروی
 کسی برگرفت از جهان کام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 زن خوش منش دل نشان‌تر که خوب
 بُرد از پری چهره زشت خوی

کند مرد درویش را پادشا
 چو یاری موافق بود در برت
 چو شب غمگسارت بود در کنار
 خدا را به رحمت نظر سوی اوست
 به دیدار او در بهشت است شوی
 که یکدل بود با وی آرام دل
 نگه در نکویی و زشتی مکن
 که آمیزگاری بیوشد عیوب
 زن دیو سیمای خوش طبع، گوی

سعدی بر تربیت و پرورش فرزندان خردمند تأکید دارد.

چو خواهی که نامت بماند به جای
 که گر عقل و طبعش نباشد بسی
 بسا روزگارا که سختی برد
 خردمند و پرهیزگارش برآر
 به خردی درش زجر و تعلیم کن
 نوآموز را ذکر و تحسین و زه
 بیاموز پرورده را دسترنج
 مکن تکیه بر دستگاهی که هست
 ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟
 به خردی بخورد از بزرگان قفا

پسر را خردمندی آموز و رای
 بمیری و از تو نماند کسی
 پسر چون پدر نازکش پرورد
 گرش دوست داری به نازش مدار
 به نیک و بدش وعده و بیم کن
 ز توبیخ و تهدید استاد به
 وگر دست داری چو قارون به گنج
 که باشد که نعمت نماند به دست
 نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
 خدا دادش اندر بزرگی صفا



هر آن کس که گردن به فرمان نهد
هر آن طفل کو جورِ آموزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان
نگه دار از آمیزگارِ بدش
بسی برنیاید که فرمان دهد
نبیند، جفا بیند از روزگار
که چشمش نماند به دستِ کسان
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

او مردان را از هوس بازی برحذر می‌دارد و وفاداری را از آداب زناشویی می‌داند.

خرابت کند شاهدِ خانه‌گن
نشاید هوس باختن با گُلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد
زین خوبِ خوش خوی آراسته
برو خانه آباد گردان به زن
که هر بامدادش بُود بلبلی
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
چه ماند به نادانِ نوحاسته؟
در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گُل در قفا

سعدی معتقد است که انسان در زندگی باید ثابت‌قدم باشد و به آزار مردم بداندیش توجه نکند.

اگر در جهان رسته‌ای است
کس از دستِ جورِ زبان‌ها نَرست
به کوشش توان دجله را پیش بست
چو راضی شد از بنده یزدانِ پاک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
مپندار اگر شیر و گر روبهی
اگر کُنِج خلوت گزیند کسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو
وگر خنده روی است و آمیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست
وگر بینوایی بگرید به سوز
وگر کامرانی درآید ز پای
دراز خلق بر خویشتن بسته‌ای است
اگر خودنمای است و گر حق پرست
نشاید زبانِ بداندیش بست
گر اینها نگردند راضی چه باک؟
ز غوغای خلقش به حق راه نیست
ازین تا بدان، ز اهرمن تا سروش
نپردازد از حرف‌گیری به پند
کز اینان به مردی و حیلَت رهی
که پروای صحبت ندارد بسی
ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
عفیفش ندانند و پرهیزگار
که فرعون اگر هست در عالم اوست
نگون بخت خوانندش و تیره روز
غنیمت شمارند و فضلِ خدای



خوشی را بَوَد در قفا ناخوشی	که تا چند از این جاه و گردنکشی؟
سعادت بلندش کند پایه‌ای	و گرتنگدستی، تُنک مایه‌ای
که دون پرور است این فرومایه دهر	بخایندهش از کینه دندان به زهر
حریصت شمارند و دنیاپرست	چو بینند کاری به دستت دَر است
گدایشه خوانندت و پخته خوار	و گرت دستِ همتِ بداری ز کار
گرفتار را چاره صبر است و بس	رهایی نیابد کس از دستِ کس

او حکایت می‌کند از جوانی هنرمند و خوش سخن. سعدی نزد دوست خود از این جوان ایراد می‌گیرد که حروف ابجد را درست تلفظ نمی‌کند. دوستش او را سرزنش می‌کند که وی تمام هنرهای جوان را فراموش کرده و تنها به عیب او اشاره می‌کند. در جریان این داستان، سعدی انسان را به عیب‌جویی از دیگران برحذر می‌دارد.

جوانی هنرمند و فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
قوی در بلاغات و در نحو چُست	ولی حرفِ آب‌جَد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب‌دَلان	که دندانِ پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	کز این جنس بی‌په‌وده دیگر مگوی
تو دروی همان عیب دیدی که هست	ز چندان هنر چشمِ عقلت بیست
بَوَد خار و گل با هم ای هوشمند	چه در بندِ خاری تو؟ گُل دسته بند
کِرا زشت خوئی بَوَد در سرشت	نبیند ز طاووس جز پای زشت
منه عیبِ خلق ای خردمند پیش	که چشم‌ت فرودوزد از عیبِ خویش
چو بد ناپسند آیدت خود مکن	پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای	برون با تو دارم، درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم	تصوّر مکن در کثر و راستم
اگر سیرتم خوب و گر مُکر است	خدایم به سَر تو داناتر است
تو خاموش اگر من بَهم یا بدم	که حَمّالِ سود و زیانِ خودم
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر	بینی، ز دَهِ عیبش اندر گذر
نه یک عیبِ او را بر انگشت پیچ	جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعرِ سعدی، نگاه	به نفرت کند و اندرونِ تباه



ندارد به صد نکته نغز گوش
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

چون زحفی ببیند بر آرد خروش
بخور پسته مغز و بیند از پوست



در شکر بر عاقبت

در باب هشتم، سعدی انسان را به قدرشناسی و شکر نعمت سفارش می‌کند. او در وهله اول سپاس پروردگار را به جای می‌آورد، که نعمت حیات را به انسان ارزانی داشته است. او سپس انسان را به قدرشناسی از پدر و مادر توصیه می‌کند. سعدی نعمت حیات را بالاترین نعمت‌ها می‌داند.

نَفَس می‌نیازم زد از شُکرِ دوست	که شُکری ندانم که در خورد اوست
عطایی است هر موی از او بر تنم	چگونه به هر موی شُکری کنم؟
ستایش خداوندِ بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
بدیعی که شخص آفریند ز گِل	روان و خرد بخشد و هوش و دل
چوپاک آفریدت بهُش باش و پاک	که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
نه در ابتدا بودی آبِ مَنی؟	اگر مردی از سر به در کن منی
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست	که بازو به گردش در آورد [و] دست؟
نه طفلِ زبان بسته بودی ز لاف؟	همی روزی آمد به جوفش ز ناف
چو نافش بریدند روی گسست	به پستانِ مادر در آویخت دست
پس او در شکم پرورش یافته‌ست	ز اُنُبِ معدهِ خورش یافته‌ست
کنار و برِ مادرِ دلپذیر	بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش	وَلَد میوه نازنین بر برش
نه رگ‌های پستان درونِ دل است؟	پس اربنگری شیر، خونِ دل است
به خونش فرو برده دندان چو نیش	سرشته در او مهرِ خونخوارِ خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سست	براندایدش دایه پستان به صبر



چنان صبرش از شیر خامش کند
تو نیز ای که در توبه‌ای طفلِ راه
جوانی سر از رایِ مادر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مَهد
نه در مَهد نیروی حالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعرِ گور
که پستانِ شیرین فرامش کند
به صبرت فراموش گردد گناه
دلِ دردمندش به آذر بتافت
که ای سست مهرِ فراموش عهد
مگس راندن از خود میجالت نبود؟
که امروز سالار و سرپنجه‌ای
که نتوانی از خویشتن دفعِ مور

که بی‌گردش کعب و زانو و پای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساخته‌ست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی
بَصَر در سر و فکر و رای و تمیز
نزیبید تو را با چنین سَرورِی
به انعامِ خود دانه دادت نه کاه
ولیکن بدین صورتِ دلپذیر
ره راست باید نه بالای راست
خردمند طبعانِ متّ شناس
نشاید قدم برگرفتن ز جای
که در ضلَبِ او مهره یک لخت نیست
که گلِ مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست
زمینی در او سیصد و شصت جوی
جوارح به دل، دل به دانش عزیز
که سر جز به طاعت فرود آوری
نکردت چو انعام سر در گیاه
فَرَفته مشو، سیرتِ خوب گیر
که کافرهم از روی صورتِ چوماست
بدوزند نعمت به میخِ سپاس

یکی دیگر از نعمت‌هایی که سعدی بر آن تأکید می‌کند، نعمت سلامتی است. او حکایت می‌کند از ملک‌زاده‌ای که از اسب افتاد و مهره‌های گردنش جابجا شده بود. پزشکی این مهره‌ها را جا می‌اندازد. ملک به طبیب عنایتی نمی‌کند تا اینکه مجدداً به همان درد گرفتار می‌شود و طبیب را نمی‌یابد.

مَلِک زاده‌ای ز اسب اَدَهَم فتاد
چو پیلش فرورفت گردش به تن
پزشکان بماندند حیران در این
سرش باز پیچید و رگ راست شد
به گردن درش مهره برهم فتاد
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
وگر وی نبود ز من خواست شد



دگر نوبت آمد به نزدیک شاه
 خردمند را سر فروشد به شرم
 اگر دی نپیچیدمی گردنش
 مَلِک را یکی عطسه آمد ز دود
 به عذر از پیِ مرد بشتافتند
 مکن، گردن از شُکر مُنعم میبچ
 به عینِ عنایت نکردش نگاه
 شنیدم که می رفت و می گفت نرم
 نپیچیدی امروز روی از منش
 سر و گردنش همچنان شد که بود
 بیجُستند بسیار و کم یافتند
 که روز پسین سربرآری به هیچ

سعدی انسان را به شکر نعمت‌ها، به ویژه نعمت حیات و هستی توصیه می‌کند.

شب از بهرِ آسایش توسست و روز
 اگر باد و برف است و باران و میغ
 همه کاردانانِ فرمانبرند
 اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
 صبا هم ز بهرِ تو فزاش وار
 ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
 غسل دادت از نَحْل و مَنّ از هوا
 همه نخلبندان بخایند دست
 خور و ماه و پروین برای تواند
 ز خارت گُل آورد و از نافه مُشک
 به دستِ خودت چشم و ابرو نگاشت
 توانا که او نازنین پرورد
 به جان گفت باید نَفَس بر نَفَس
 خدایا دلم خون شد و دیده ریش
 نگویم دَد و دام و مور سَمَک
 هنوزت سپاس اندکی گفته اند
 برو سعدیا دست و دفتر بشوی
 مَه روشن و مهر گیتی فروز
 وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
 که تخم تو در خاک می پرورند
 که سقّای ابر آبت آرد به دوش
 همی گستراند بساطِ بهار
 تماشاگه دیده و مغز و کام
 رُطَب دادت از نخل و نخل از نوئی
 ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
 قَنادیلِ سَقَفِ سرای تواند
 زراز کان و برگِ تراز چوب خشک
 که مَحَرَم به اغیار نتوان گذاشت
 که آلوانِ نعمت چنین پرورد
 که شُکرش نه کارِ زبان است و بس
 که می بینم انعامت از گفت بیش
 که فوجِ ملائک بر اوجِ فلک
 ز بیور هزاران یکی گفته اند
 به راهی که پایان ندارد مپوی

به انسان‌ها توصیه می‌کند که قدرشناس نعمت‌های خود باشند و به درماندگان یاری

برسانند.

نداند کسی قدر روز خوشی
 زمستان درویش در تنگ سال
 سلیمی که یک چند نالان نخفت
 چو مردانه رو باشی و تیز پای
 به پیر کهن بر بیخشد جوان
 چه دانند جیحونیان قدر آب
 عرب را که در دجله باشد قُعود
 کسی قیمتِ تندرستی شناخت
 تو را تیره شب کی نماید دراز
 بر اندیش از افتان و خیزان تب
 به بانگ دُهل خواجه بیدار گشت
 مگر روزی افتد به سختی کشی
 چه سهل است پیشِ خداوند مال
 خداوند را شکرِ صحت نگفت
 به شکرانه با کُند پایانِ پِیای
 توانا کُند رحم بر ناتوان
 ز واماندگان پُرس در آفتاب
 چه غم دارد از تشنگان زَرود
 که یک چند بیچاره در تب گذاخت
 که غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز؟
 که رنجور داند درازای شب
 چه داند شبِ پاسبان چون گذشت؟

او حکایت می‌کند از طغرل که شبی پاسبانی را دید که در سرما بر خود می‌لرزد. او پاسبان را وعده داد که قبابی برایش خواهد فرستاد تا از سرما در امان باشد. از قضا وقتی که به کاخ رفت پاسبان و وعده خود را فراموش کرد. سعدی این داستان را نقل می‌کند و توصیه می‌کند که علاوه بر شکر نعمت، به فکر درماندگان هم باشیم.

شنیدم که طُغرل شبی در خزان
 ز باریدن برف و باران و سیل
 دلش بر وی از رحمت آورد جوش
 دمی منتظر باش بر طرفِ بام
 در این بود و باد صبا بروزید
 وُشاقی پری چهره در خیل داشت
 تماشای ترکش چنان خو فتاد
 قبا پوستینی گذشتش به گوش
 مگر رنج سرما بر او بس نبود
 نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت
 مگر نیک بخت فراموش شد
 گذر کرد بر هندویِ پاسبان
 به لرزش در افتاده همچون شُهل
 که اینکه قبا پوستینم بیوش
 که بیرون فرستم به دستِ غلام
 شهنشه در ایوانِ شاهی خزید
 که طبعش بدو اندکی میل داشت
 که هندویِ مسکین برفتش ز یاد
 ز بدبختیش در نیامد به دوش
 که جورِ سپهر انتظارش فرود
 که چوبک زنش بامدادان چه گفت
 چو دست در آغوشِ آغوش شد؟



تو را شب به عیش و طرف می رود چه دانی که بر ما چه شب می رود؟
 بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگان را گذشت از سر آب
 توقف کنید ای جوانان چُست که در کاروانند پیران سست

و یا حکایت می کند از شخصی که نگهبان عسس دستانش را بسته بود. او کسی را می بیند
 که از تنگدستی شکایت می کرد. او وی را به شکر نعمت که دستانش باز است و می تواند در تهیه
 روزی تلاش کند، فرا می خواند.

یکی را عسس دست بر بسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود
 به گوش آمدش در شب تیره رنگ که شخصی همی نالد از دست تنگ
 شنید این سخن دزد مغلول و گفت ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت
 برو شکر یزدان کن ای تنگدست که دست عسس تنگ بر هم نبست
 مکن ناله از بینوایی بسی چو بینی ز خود بینواتر کسی

سعدی به ما توصیه می کند که به آنچه داریم مغرور نباشیم و به حال درماندگان رسیدگی
 کنیم.

ره باز پس مانده ای می گریست که مسکین ترا من در این دشت کیست؟
 جهان دیده ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یک سخن گوش دار
 برو شکر کن چون به خر بر نه ای که آخر بنی آدمی، خر نه ای
 فقیهی بر افتاده مستی گذشت به مستوری خویش مغرور گشت
 ز نخوت بر او التفاتی نکرد جوان سر بر آورد کای پیرمرد
 تکبر مکن چون به نعمت دری که محرومی آید ز مُستکبری
 یکی را که در بند بینی مخند مبادا که ناگه درافتی به بند
 نه آخر در امکان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست؟
 تو را آسمان خط به مسجد نیست مزین طعنه بر دیگری در کینست
 نه خود می رود هر که جوین اوست به عُنفش کشان می برد لطف دوست

او انسان ها را به شکر نعمت و سپاس از پروردگار فرا می خواند.

سر آورد و دست از عدم در وجود در این جود بنهاد و در روی سجود



وگر نه کی از دست جود آمدی؟	مُحال است کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوقِ دل را کلید
اگر نه زبان قصّه برداشتی	کس از سرّ دل کی خبر داشتی؟
و گر نیستی سعی جاسوسِ گوش	خبر کی رسیدی به سلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد	تو را سمع دُرّاک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	ز سلطان به سلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فلعلم نکوست؟	از این درنگه کن که توفیق اوست
بَرَد بوستانبان به ایوانِ شاه	به نوباهو گل هم ز بُستانِ شاه

او با سفارش به شکر پروردگار، ما را از کفر برحذر می‌دارد. سعدی حکایت می‌کند که در سومنات هند در معبد هندوان بتی از عاج دید که مردمان به زیارت آن می‌آمدند. او از آنکه مردم بت پرست هستند ابراز تعجب می‌کند. پیر ده به او از معجزات بت می‌گوید، شب هنگام مردمان زیادی به پرستش بت می‌آیند و ناگهان دست بت به صورت معجزه‌آسایی به حرکت در می‌آید. سعدی شب هنگام در دیر پنهان می‌شود در پس پرده کسی را می‌بیند که ریسمانی را به دست بت بسته و آن را تکان می‌دهد. آن کس هنگامی که متوجه می‌شود رازش فاش شده است، از آن دیار می‌گریزد.

بُتی دیدم از عام در سومنات	مُرضع چو در جاهلیت مُنات
ز هر ناحیت کاروان‌ها روان	به دیدارِ آن صورت بی‌روان
زبان‌آوران رفته از هر مکان	تَضَرّع‌کنان پیش آن بی‌زبان
فروماندم از کشفِ آن ماجرا	که حتی جمادی پرستد چرا؟
مُغی را که با من سر و کار بود	نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی پرسیدم ای بَرهَمَن	عجب دارد از کار این بُقعه من
که مدهوشِ این ناتوان پیکرند	مُقیتد به چاهِ ضلال اندرند
نه نیروی دستش، نه رفتارِ پای	ورش بفگنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهریاست؟	وفاچستن از سنگ چشمان خطاست
براین گفتم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و درمن گرفت
مُغان را خبر کرد و پیرانِ دیر	ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبرانِ پازند خوان	چو سگ در من از بهر آن استخوان



چو آن راه کژ پیششان راست بود
 که مرد آرچه دانا و صاحب‌دل است
 فروماندم از چاره همچون غریق
 مهین برهمن را ستودم بلند
 مرانیز بانقش این بُت خوش است
 چه معنی است در صورت این صنم
 عبادت به تقلید، گمراهی است
 برهمن ز شادی برافروخت روی
 سؤالت صواب است و فعلت جمیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر
 جز این بُت که هر صبح از این جاکه هست
 وگر خواهی امشب همین جابباش
 شب آنجا ببودم به فرمانِ پیر
 که ناگه دُهل زن فروکوفت کوس
 مُغانِ تبه‌رای ناشسته روی
 کس از مرد در شهر و از زن نماند
 من از غصّه رنجور و از خواب مست
 به یکبار از اینها برآمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از انجمن
 که دامن تو را بیش مشکل نماند
 زمانی به سالوس گریان شدم
 بُتک را یکی بوسه دادم به دست
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم بیستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زبر
 پس پرده مطرانی آذرپرست
 به فورم در آن حال معلوم شد

زو راست در چشمشان کژ نمود
 به نزدیک بی‌دانشان جاهل است
 برون از مدارا ندیدم طریق
 که ای پیر تفسیر اُستا و زَند
 که شکلی خوش و قامتی دلکش است
 که اوّل پرسستند گانش منم
 خُنگ رهروی را که آگاهی است
 پسندید و گفت ای پسندیده‌گوی
 به منزل رسد هر که جوید دلیل
 بُتان دیدم از خویشان بی‌خبر
 بر آرد به یزدانِ دادار دست
 که فردا شود سرّ این بر تو فاش
 چو بیژن به چاهِ بلا در اسیر
 بخواند از فضای برهمن خروس
 به دیر آمدند از در و دشت و کوی
 در آن بتکده جای دَرزن نماند
 که ناگاه تمثال برداشت دست
 تو گفתי که دریا برآمد به جوش
 برهمن نگه کرد خندان به من
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 که من زانچه گفتم پشیمان شدم
 که لعنت بر او باد و بر بت پرست
 نگنجیدم از خرّمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عقربی
 یکی پرده دیدم مُکَلّ به زر
 مجاور سرِ ریسمانی به دست
 چو داود کاهن بر او موم شد



که ناچار چون درکشد ریسمان
 برهمن شد از روی من شرمسار
 بتازید و من در پیش تاختم
 که دانستم از زنده آن برهمن
 پسندد که از من برآید دمار
 چو دیدم که غوغایی انگيختم

برآرد صنم دست، فریادخوان
 که شُنعَت بود بخیه بر روی کار
 نگویش به چاهی در انداختم
 بماند، کند سعی در خون من
 مبادا که سرش کنم آشکار
 رها کردم آن بوم و بگریختم



در توبه و راه صواب

در باب نهم سعدی تأکید دارد که انسان باید قدر عمر خود را بداند و از آن در انجام کارهای خیر و تعالی استفاده کند.

مگر خفته بودی که بر باد رفت؟	بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
وگر مُفلسی شرمساری بری	بِضاعت به چندان که آری بری
دلت ریشِ سرپنجه غم شود	ز پنجه دَرَم پنج اگر کم شود
غنیمت شُمَر پنج روزی که هست	چوپنجاه سالت برون شد ز دست
تو باری دمی چند فرصت شمار	چو ما را به غفلت بشد روزگار

سعدی حکایت می‌کند که در ایام جوانی با دوستان خود در مجلسی مشغول گفتگو بودند که پیرمردی را می‌بیند که در گوشه‌ای ساکت نشسته است. جوانان او را به جمع خود می‌خوانند. او از عمر از دست رفته تأسف می‌خورد و آنان را به بهره‌گیری از ایام عمر سفارش می‌کند.

جوانان نشستیم چندی به هم	شبی در جوانی و طیبِ نِعم
ز دورِ فلک لیلِ مویش نهار	جهان‌دیده پیری ز ما برکنار
نه چون مالِب از خنده چون پسته بود	چو فندق دهان از سخن بسته بود
چه در گنجِ حسرت نشینی به درد؟	جوانی فرارفت کای پیرمرد
به آرامِ دل با جوانان بچم	یکی سر بر آراز گریبانِ غم
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت	بر آورد سر سالخورد از نهفت
چمیدن درختِ جوان را سزد	چو بادِ صبا بر گلستان وزد
شکسته شود چون به زردی رسید	چمد تا جوان است و سرسبز خوید



بهاران که بید آورد بیدمشک	بریزد درختِ گشنِ برگِ خشک
نزیبید مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبحِ پیری دمید
شماراست نوبتِ بر این خوان نشست	که ما از تَنَعُمِ بشستیم دست
مرا غلّه تنگ اندر آمد درو	شما را کنون می دمد سبزه نو
گلستانِ ما را طراوت گذشت	که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
نکو گفت لقمان که نازیستن	به از سال ها بر خطا زیستن

و حکایت می کند از فرد کهنسالی که نزد طبیعی رفته و از ضعف و دوران پیری گلایه می کند و حسرت می خورد که عمر خود را به بطالت به سر برده است.

کهنسالی آمد به نزد طبیب	ز نالیدنش تا به مردن قریب
که دستم به رگ بر نه، ای نیکرای	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدین ماند این قامتِ خفته ام	که گویی به گِل در فرورفته ام
برو، گفت دست از جهان برگسل	که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاطِ جوانی ز پیران مجوی	که آبِ روان باز نیاید به جوی
اگر در جوانی زدی دست و پای	در ایامِ پیری بُهش باش و رای
نشاط از من آنکه رمیدن گرفت	که شام سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر به در	که دورِ هوسبازی آمد به سر
تفرّج کنان در هوی و هوس	گذشتیم بر خاکِ بسیار کس
دریغا که فصلِ جوانی برفت	به لَهِو و لَعِب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان	که بگذشت بر ما چو برقِ یمان
دریغا که مشغولِ باطل شدیم	ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار	که کاری نکردیم و شد روزگار

سعدی سفارش می کند که انسان باید از عمر خود به ویژه دوران جوانی به خوبی استفاده کند و در راه زندگی تلاش کند.

جوانا ره طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغِ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخ است گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم



قضا روزگاری ز من در ربود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟
کنون کاو فتادت به غفلت زد دست
که گفتت به جیحون در انداز تن؟
به غفلت بدادی زدست آب پاک
چو از چابکان در دویدن گرو
گر آن بادپایان برفتند تیز
که هر روزی از وی شبی قدر بود
تو می‌رو که بر بادپایی سوار
طریقی ندارد مگر باز بست
چو افتاد، هم دست و پای بزن
چه چاره کنون جز تَیَمُّم به خاک؟
نبردی، هم افتان و خیزان برو
تو بی دست و پای از نشستن بخیز

او انسان را به سعی و تلاش در زندگی و پرهیز از تنبلی و سستی دعوت می‌کند.

شبِی خوابم اندر بیابان فید
شتربانی آمد به هول و ستیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس
مرا همچو تو خوابِ خوش در سراسر است
تو کز خوابِ نوشین به بانگِ رحیل
به ره خفتگان تا برآرند سر
کنون باید ای خفته بیدار بود
دریغا که بگذشت عمر عزیز
کنون وقتِ تخم است اگر پروری
گرت چشم عقل است تدبیر گور
به مایه توان ای پسر سود کرد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت
نه پیوسته باشد روان در بدن
غنیمت شمار این گرمی نفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف
فرو بست پای دویدن به قید
زمامِ شتر بر سرم زد که خیز
که بر می‌نخیزی به بانگِ جرس؟
ولیکن بیابان به پیش اندر است
نخیزی، دگر کی رسی در سبیل
نبینند ره رفتگان را اثر
چو مرگ اندر آرد ز خوابت، چه سود؟
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گر امیدواری که خرمن بری
کنون کن که چشمت نخورده ست مور
چه سود افتد آن را که سرمایه خورد؟
نه وقتی که سیلابت از سرگذشت
نه همواره گردد زبان در دهن
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
که فرصت عزیز است و الوقتُ سیف!

او حکایت می‌کند از فردی که در مرگ عزیزی گریه و شیون می‌کرد. بخردی به او گفت که این فریادها به گوش آن مرده نمی‌رسد و باید قبل از مرگ در این دنیا تا قوت و توان داری در راه خیر و تعالی قدم بگذاری.



دگر کس به مرگش گریبان درید	قضا زنده‌ای را رگ جان برید
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش	چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک	تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
نه آنکه که سر رشته بردت ز دست	کنون باید این مرغ را پای بست
نخواهی به در بردن الا کفن	اگر پهلوانی و گر تیغ زن
که پایت نرفته ست در ریگ گور	تو را نیز چندان بود دست زور
که گنبد نباید بر او گردکان	منه دل بر این سالخورده مکان
حساب از همین یک نفس کن که هست	چو دی رفت و فردا نیامد به دست

و یا حکایت می‌کند از جمشید که یکی از عزیزان خود را از دست داده بود و پس از آن که وی را کفن کرد، حسرت عمر از دست رفته خود می‌خورد.

کفن کرد چون کرمش ابریشمین	فرو رفت جَم را یکی نازنین
که بر وی بگرید به زاری و سوز	به دَخمه برآمد پس از چند روز
به فکرت چنین گفت با خویشتن	چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بکنند از او باز کرمان گور	من از کرم برکنده بودم به زور
که می‌گفت گوینده‌ای با رباب:	دو بیتم جگر کرد روزی کباب
بروید گل و بشکفت نوبهار	دریغاکه بی‌ما بسی روزگار
بر آید که ما خاک باشیم و خشت	بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت

سعدی حکایت می‌کند از پارسایی که خشتی طلا یافته بود و همه روزه در این اندیشه بود که با آن چه کند. از قضا از گورستانی عبور می‌کند و عاقبت کار انسان‌ها را می‌بیند که همه در نهایت به گور سپرده می‌شوند. سعدی ما را از غفلت، آرزو و هوس‌بازی در زندگی بر حذر می‌دارد.

فتادش یکی خشت زرین به دست	یکی پارسا سیرت حق پرست
که سودا دل روشنش تیره کرد	سر هوشمندش چنان خیره کرد
در او تا زیم ره نیابد زوال	همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
نباید بر کس دو تا کرد و راست	دگر قامت عجزم از بهر خواست
درختان سقش همه عود خام	سرایي کنم پای بستش رُخام
در حجره اندر سرا بوستان	یکی حجره خاص از پی دوستان



دگر زیردستان پزندم خورش	به راحت دهم روح را پرورش
فراغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
به صحرا برآمد سر از عشوه مست	که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت	که حاصل کند زان گل گور خشت
به اندیشه لختی فرو رفت پیر	که ای نفسِ کوتاه نظر پند گیر
چه بندی در این خشتِ زرین دلت	که یک روز خشتی کنند از گِلَت؟
بدار ای فرومایه زین خشت دست	که خیحون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود مال	که سرمایۀ عمر شد پایمال
غبار هوی چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کِشتِ عمرت بسوخت
بکن سرمۀ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در چشم خاک

سعدی انسان‌ها را به استفاده از عمر و نعمت‌های این دنیا به ویژه دوستی با دانایان سفارش می‌کند.

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغی است نامش نفس؟
چومرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمی است	دمی پیشِ دانا به از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کِشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
پس از ما همین گل دمد بوستان	نشینند با یکدیگر بوستان

سعدی حکایت می‌کند که در ایام کودکی پدرش برای او یک انگشتر طلا خریده بود؛ اما کسی با کلک و دادن خرمایی به او آن انگشتر را از وی می‌ستاند. او با این حکایت سعی دارد ما را آگاه کند که باید قدر عمر خود را چون جواهری بدانیم و با غفلت آن گوهر گرانبها را از دست ندهیم.

ز عهدِ پدر یادم آمد همی	که بارانِ رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتمِ زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	به خرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتی طفلِ خُرد
 تو هم قیمتِ عمرِ نشناختی
 برادر، ز کارِ بدانِ شرم‌دار
 به ناز و طرب نفسِ پرورده گیر
 یکی بچه گرگ می پرورید
 چو بر پهلویِ جان سپردنِ بخت
 تو دشمنِ چنین نازنینِ پروری
 به شیرینی از وی توانند برد
 که در عیشِ شیرین برانداختی
 که در روی نیکان شوی شرمسار
 به ایامِ دشمن قوی کرده گیر
 چو پرورده شد خواجه بر هم درید
 زبان آوری در سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری؟

او در زندگی ما را به قدرشناسی از دوستان توصیه می‌کند و از ما می‌خواهد که به آنان آزار نرسانیم. سعدی معتقد است که انسان برای بهره‌بردن از زندگی باید با افراد دانا و پاک‌سیرت نشست و برخاست کند. او همچنین معتقد است که انسان باید در زندگی از غرور بپرهیزد. و از اشتباهات خود و دیگران درس بگیرد.

یکی بُرد با پادشاهی ستیز
 گرفتار در دستِ آن کینه‌توز
 اگر دوست بر خود نیازد می
 تو با دوست یکدل شو و یک سخن
 به دشمن سپردش که خونش بریز
 همی گفت هر دم به زاری و سوز
 کی از دستِ دشمن جفا بردمی؟
 که خود بیخِ دشمن برآید ز بُن
 به خشنودیِ دشمن آزارِ دوست
 [نپندارم این زشت نامی نکوست]

سعدی در حکایت تمثیلی از فردی نقل می‌کند که مال مردم را می‌خورد و به شیطان لعنت می‌فرستاد. شیطان او را به ابلهی تشبیه می‌کند که یار و هم‌کیش خود اوست. سعدی همچنین ما را به راه نیک، صلح و صفا با مردم و پیروی از افراد نیکوکار دعوت می‌کند. و همواره آدمیان را به توبه از اعمال گذشته و جبران آنچه به اشتباه و خطا انجام داده است، سفارش می‌کند.

یکی مالِ مردم به تلبیس خورد
 چنین گفت ابلیس اندر رهی
 تو را با من است ای فلان، آشتی
 دریغ است فرموده دیو زشت
 چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
 که هرگز ندیدم چنین ابلهی
 چرا تیغِ پیکار برداشتی؟
 که دستِ ملک با تو خواهد نِشت
 شفیعی برانگیز و عذری بگوی
 که ناگه در توبه گردد فراز
 فراشو چو بینی ره صلح باز



مرو زیر بار گنه ای پسر که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بیايد شتافت که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ره راست رو تا به منزل رسی تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

او حکایت می کند که در کودکی روزی همراه پدرش به بیرون می رود ولی به واسطه بازیگوشی
کودکانه دست پدر را رها کرده و گم می شود. در این حکایت سعدی سعی دارد که به این نکته
اشاره کند که در زندگی برای آن که گمراه نشویم باید دست دانایان را بگیریم و به راه آنها برویم.

همی یادم آید ز عهدِ صغر که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم در آشوبِ خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از بی قراری خروش پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها ندانند شدن طفلِ خُرد که نتوانند او راه نادیده بُرد
تو هم طفلِ راهی به سعی ای فقیر برو دامنِ راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست چو کردی، ز هیبت فروشوی دست
به فتراکِ پاکان بیاویز چنگ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوتِ ز طفلان کمند مشایخ چو دیوار مستحکمند
ز زنجیرِ ناپارسایان برست که در حلقه پارسایان نشست
برو خوشه چین باش سعدی صفت که گردآوری خرمن معرفت

سعدی حکایت می کند از کسی که در هنگام مستی، آتش به خرمن غله خود می زند. او با
این حکایت سعی دارد که ما را از غرور، غفلت و انجام کارهای نابخردانه بر حذر دارد.

یکی غله مرداد مه توده کرد ز تیمارِ دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد، آتشی برفروخت نگون بختِ کالیوه، خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست که یک جوز خرمن نماندش به دست
نخواهی که باشی چنین تیره روز به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی
مکن جانِ من، تخمِ دین ورز و داد مده خرمنِ نیکنامی به باد
چو برگشته بختی درافتد به بند از او نیک بختان بگیرند پند



تو پیش از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت که فردا نمآند خجل در برت

او تأکید دارد که انسان در زندگی باید به عاقبت کار بیندیشد و نباید کاری کند که به پشیمانی بیانجامد. او حکایت می‌کند از کسی که مشغول کار خلاقی بود و در آن حال انسان موجهی را دید و شرمسار شد.

یکی متفق بود بر مُنگری گذر کرد بر روی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی که آیا خجل گشتم از شیخ کوی!
شنید این سخن پیر روشن‌روان بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نباید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من؟

و یا حکایت می‌کند از زلیخا که در عشق یوسف خود را در اختیار وی قرار می‌دهد، ولی از بتی که در خانه دارد روی می‌پوشاند. یوسف او را پند می‌دهد که تو از روی این بت که سنگی بی‌جان بیش نیست، شرم داری ولی می‌خواهی که من از خدای خود شرم نکنم.

زلیخا چو گشت از می عشق مست به دامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بُتی داشت بانوی مصر از زُخام بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای که ای سست پیمان سرکش در آی
به سندان دلی روی در هم مکش به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف چو سرمایه عمر کردی تلف؟



در مناجات و ختم کتاب

در باب دهم سعدی با ستایش از پروردگار بوستان را به پایان می‌برد. او در این باب با توکل به خدا و طلب یاری از خدا تأکید می‌کند نه بنده خدا.

بی‌تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصلِ خزان درنبینی درخت	که بی‌برگ ماند ز سرمای سخت
مپندار از آن در که هرگز نیست	که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد	قدر میوه در آستینش نه‌د
خداوندگارا نظر کن به جود	که جرم آمد از بندگان در وجود
کریم‌ا به رزقِ تو پرورده‌ایم	به انعام و لطفِ تو خو کرده‌ایم
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	عزیزِ تو خواری نبیند ز کس
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دستِ تو به گر عقوبت بزم
به گیتی بتر زین نباشد بدی	جفا بردن از دستِ همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیشِ کس
گرم بر سرافتد ز تو سایه‌ای	سپهرم بود کهن‌ترین پایه‌ای
چراغِ یقینم فـراراه دار	ز بدکردنم دست کوتاه دار
خدایا به ذلتِ مران از درم	که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایت شدم روز چند	کنون کامدم در به رویم میند
چرا باید از ضعفِ حالم گریست؟	اگر من ضعیفم پناهم قوی است

او حکایت می‌کند از سیاه چهره‌ای که کسی او را زشت خوانده بود. او در جواب می‌گوید که خداوند او را چنین خلق کرده است و او فقط از پروردگار طلب یاری می‌کند.

سیاه چرده‌ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورتِ خویش خود کرده‌ام	که عییم شماری که بد کرده‌ام
تو را با من از زشت رویم چه کار؟	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزکاری کند؟

و یا حکایت می‌کند از بت پرستی که از بتی طلب یاری داشت، سعدی معتقد است که انسان باید تلاش خود را بکند و تنها از خداوند یاری بطلبد.

مُغی در به روی آن جهان بسته بود	بُتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بُت اندر به اُمید خیر	بغلطید بیچاره بر خاکِ دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صَنَم	به جان آمدم رحم کُن بر تنم
بُتی چون برآرد مهمّاتِ کس	که نتواند از خود براندن مگس؟
که پیش صنم پیرِ ناقصِ عُقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزترند از صنم هر که هست

او حکایت می‌کند از شخص مستی که به مسجد می‌رود و از خداوند یاری می‌طلبد. مؤذن مسجد به او اعتراض می‌کند که اینجا جای تو نیست. او در جواب می‌گوید که در توبه باز است؛ به همین خاطر او طلب عفو و بخشایش از خداوند دارد. سعدی در انتهای بوستان ضمن راز و نیاز با پروردگار خویش از او طلب لطف، بخشش و یاری می‌کند.

شنیدم که مستی ز تابِ نَبید	به مقصورهٔ مسجدی دردوید
بنالید بر آستانِ گرم	که یا رب به فردوسِ اعلیٰ برم
مؤذنِ گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟	نمی‌زیبدت ناز با رویِ زشت
بگفت این سخن پیرو بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطفِ پروردگار	که باشد گنهکاری اُمیدوار؟
تو را می‌نگویم که عذرم پذیر	در توبه باز است و حق دستگیر



من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش
 برآورده مردم ز بیرون خروش
 به نادانی ار بندگان سرکشند
 گرم دست گیری به جایی رسم
 ز لطف همین چشم داریم نیز
 کس از من سیه نامه تر دیده نیست
 جز این کاعتماد به یاری توست
 بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا به فضل توام دستگیر
 فروماندگی و گناههم ببخش
 تو با بنده در پرده و پرده پوش
 خداوندگاران قلم درکشند
 وگر بفگنی برنگیرد کسم
 بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز
 که هیچم فعال پسندیده نیست
 امیدم به آمرزگاری توست
 خدایا ز عفو مکن ناامید



ایستادن

بخش نخست:

گلستان برای جوانان



«مَنْتَ خدای را غر و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش
مزین نعمت به نفسی که فرو می و ممد حیات است و چون بر می آید مفرح
ذات. پس در هر نفسی نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.»

«از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید»

«بخشی از دیباچه گلستان»



مقدمه:

سعدی (۶۰۶-۶۹۰ ق.) در سده هفتم هجری در شهر شیراز چشم به جهان گشود. در جوانی برای تحصیل به نظامیه بغداد رفت؛ سپس به سفرهای زیادی پرداخت و مدّت‌هایی طولانی را در سفر گذراند. او پس از سالیان دراز از سیر و سیاحت دست کشید و به زادگاه خود شیراز بازگشت. در این دوره بود که دو اثر جاودانه بوستان و گلستان را تألیف کرد. او در مورد دلیل نگارش گلستان، در مقدمه این‌گونه شرح می‌دهد که گویا در پنجاه سالگی دچار افسردگی شده و از به بطالت گذراندن عمر گلایه‌مند بوده است. «یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراجۀ دل با الماس آب دیده می‌شُفتم و این بیت‌ها مناسب حال خود دیدم:

هر دم از عمر می‌رود نفّسی	چو نگه می‌کنم، نمانده بَسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روزه دریابی
عمر برف است و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غَرّه هنوز
نیک و بد چون همی ببايد مُرد	خُنک آن کس که گوی نیکي بُرد»

سعدی تصمیم می‌گیرد که گوشه‌گیری اختیار کند. در این اثنا یکی از دوستان، وی را به نوشتن کتابی که حاصل تجربیات زندگی‌اش باشد، تشویق می‌کند و می‌گوید:

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر، به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد	به حکم ضرورت زبان درکشی
زبان در دهان‌ای خردمند چیست؟	کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پيله ور

اگر چه پیش خردمند خاموشی ادب است

به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقل است، دم فرو بستن

به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

سعدی می گوید شبی را در بوستان یکی از دوستان به صبح آورده بود. صبحدم که از خواب برمی خیزد، دوستش را می بیند که گل های زیادی از آن بوستان باشکوه چیده است. او به دوستش می گوید این گل های زیبا و بوستان باشکوه فانی است؛ به همین خاطر او قصد دارد که کتابی بنویسد که جاودانه بماند و نام آن را گلستان خواهد گذارد.

«گفتم: گل بوستان را چندان که دانی بقای نیست و اهل گلستان را وفایی نشاید.

گفتا طریقت چیست؟ گفتم: برای نزهت ناظران و فُسحت حاضران، کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان، عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند.»

به چه کار آیدت ز گل طبقی؟ از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

او در تألیف گلستان بر اندیشه و حکمت تأکید دارد و در همین رابطه، حکایتی از حکمای هندوستان نقل می کند که در آن از فضایل بزرگمهر گفتگو می کنند. در این حکایت یکی از بزرگمهر می پرسد که چرا بسیار آهسته و با درنگ سخن می گویی؟ و بزرگمهر در جواب او می گوید:

«اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم»

وی در گلستان می گوید: «از لقمان پرسیدند: حکمت از که آموختی؟ او در جواب گفت: از ناینایان. که تا جایی نبینند، پای نهند.»

سعدی سپس اشاره می کند که هنوز فصل گل ها تمام نشده بود که کتاب گلستان را در سال ۶۵۶ق. تمام کردم:

«در این مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم»



زبان سعدی در گلستان در عین سادگی در قالب نثری مسجع و آمیخته با نظم است. در این کتاب، سعدی سعی دارد بر پایه تجارب خود رهنمودهایی را برای زندگی روزمره فراهم آورد. او این آموزه‌ها را «حکمت عملی» می‌خواند. گلستان در یک دیباچه و هشت باب تألیف شده و مملو از حکایات شیرینی است که می‌توان آن را «آیین زندگی» خواند. آشنایی نسل جوان ایران زمین با این کتاب می‌تواند توشه‌ای باشد در راه دشوار مسیر زندگی و ساختن جامعه‌ای بهتر و ایرانی آباد.





در سیرت پادشاهان

سعدی در این باب در صدد پایه‌ریزی و تبیین اندیشه سیاسی خود است. او سعی دارد وظایف قدرتمندان و زیردستان را در جهت تشکیل جامعه‌ای سالم نشان دهد؛ از این رو در حکایاتی که نقل می‌کند، وظایف شه‌ریار آرمانی و مردم را مشخص می‌سازد. اندیشه سیاسی سعدی فقط به افرادی که در رأس هرم قدرت هستند محدود نیست، بلکه توصیه‌های او به تمام کسانی است که براساس موقعیت خود از قدرتی در جامعه برخوردارند.

مصلحت‌اندیشی

یکی از اصولی که سعدی بر آن تأکید دارد، مصلحت‌اندیشی است. وی حکایاتی نقل می‌کند که در جریان آن پادشاهی فرمان قتل اسیری را صادر می‌کند. اسیر در ناامیدی به پادشاه دشنام می‌دهد که گفته‌اند:

هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

پادشاه که به درستی متوجه دشنام او نشده است، از وزیر خود می‌پرسد که او چه می‌گوید؟ وزیر در جواب می‌گوید که او طلب عفو دارد و این آیه قرآن را نقل می‌کند: «وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ». که در وصف مؤمنان است که خشم را فرو می‌برند و مردمان را می‌بخشند. پادشاه نیز او را مورد عفو خود قرار می‌دهد. وزیر دیگر که با وزیر اول ضدیت داشت به اعتراض می‌گوید که اسیر به شما دشنام داد، چرا او را بخشیدید؟! پادشاه در جواب او می‌گوید: «من دروغ او را بیشتر پسندیدم تا راستی که تو گفتی؛ که خردمندان گفته‌اند: دروغ مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز.»



جهان ای برادر، نماند به کس
جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر مُلک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پُرورد و کُشت
چون آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن، چه بر روی خاک»

نیکوکاری به جای قدرت‌خواهی

سعدی تأکید می‌کند که شه‌ریار باید با خدمت و نیکوکاری، نام نیک از خود به جای بگذارد و حکایتی را تعریف می‌کند که در آن یکی از ملوک خراسان، محمود غزنوی را در خواب می‌بیند که تمام پیکرش متلاشی شده، مگر چشمانش که هنوز در حلقه چشم می‌گردد. همگی در تعبیر این خواب باز می‌مانند؛ مگر درویشی که می‌گوید: «هنوز نگران است که مُلکش با دگران است.»

بس نامور که زیرِ زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش به روی زمین بر، نشان نماند
وان پیرلاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخِ نوشین‌روان به خیر
گر چه بسی گذشت که نوشین‌روان نماند

خردمندی و تلاش

سعدی داستان پسر پادشاهی را نقل می‌کند که از بقیه برادران خود جثه کوچکتری داشت و به زیبایی آنان نبود؛ به همین خاطر پدر او را حقیر می‌شمرد. پسر به پدر می‌گوید: «کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هر چه به قامت مهتر، به قیمت بهتر.»

آن شنیدی که لاغر دانا
گفت باری، به ابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر، به



سعدی تأکید دارد که بر پایه باطن افراد باید آنان را قضاوت کرد نه ظاهر آنان.

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است	شاید که پلنگ خفته باشد

از قضا دشمنی به ملک پدر حمله نمود، اولین کسی که در نبرد حاضر شد، همان پسر کوچک‌اندام بود که به پدر چنین گفت:

ای که شخص مَنّت حقیر نمود	تا درشتی، هنر نپنداری
اسب لاغر میان به کار آید	روز میدان، نه گاؤ پروراری

گویا تعداد سپاهیان دشمن بسیار بوده و سپاه اینان بسیار اندک، پسر فریاد می‌زند: «ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید». این کار بر جسارت سربازان افزوده، موجب می‌شود تا در نبرد پیروز شوند. پدر او را می‌بوسد و عزیز می‌دارد. برادران بر او حسد برده، قصد مسموم کردن او را دارند. خواهر او از این توطئه باخبر می‌شود و به او هشدار می‌دهد. پسر می‌گوید: «محال است که هنرمند بمیرد که بی هنر جای او بگیرد.»

کس نیاید به زیر سایه بوم	ور همای از جهان شود معدوم
--------------------------	---------------------------

پدر از این توطئه باخبر می‌شود و پسران را توبیخ می‌کند. او سپس ملک خود را بین پسران تقسیم می‌کند که در نهایت باعث اختلاف میان آنان می‌شود که گفته‌اند: «ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.»

نیم نانی گر خورد مرد خدا	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

شایسته سالاری و شایسته پروری

گروهی از دزدان در کوهی پناه گرفته و به راهزنی مشغول بودند. مشاوران سلطان به او توصیه می‌کنند که از قدرت گرفتن آنها جلوگیری کند و آنان را تار و مار نماید.

سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پُر شد، نشاید گذشتن به پیل
---------------------------	-------------------------------

پادشاه به فرماندهانش دستور می‌دهد تا راهزنان را از میان بردارند. به این ترتیب؛ گروهی از سربازان کمین کرده و شبانگاه بر مخفیگاه آنان حمله می‌کنند و همگی را به اسارت نزد سلطان می‌برند. سلطان همه را به کشتن فرمان داد؛ در میان آنان نوجوانی بود که وزیر سلطان بر وی ترحم می‌کند و از سلطان می‌خواهد که از خون او بگذرد. سلطان این سخن را نمی‌پسندد و می‌گوید:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

«که آتش نشانند و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.»

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ یید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر کز نی بُوریا، شکر نخوری

وزیر می‌گوید که بر اثر تربیت و همنشینی با افراد صالح او نیز خوی خردمندان خواهد گرفت.

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

گروهی دیگر نیز بر بخشش او اصرار می‌کنند؛ ملک می‌گوید: «بخشیدم اگرچه صلاح ندیدم.»

دانی که چه گفت زال با رستم گرد؟ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خُرد چون بیشتر آمد، شتر و بار بُبُرد

وزیر در تربیت این جوان اهتمام می‌ورزد و روزی نزد ملک از وی تعریف می‌کند. ملک تبسمی کرده،

می‌گوید:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

بعد از چند سال این جوان با او باش محل طرح دوستی ریخته، به کشتن وزیر و پسرش یاغی

می‌شود. ملک متحیر شده و می‌گوید:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی؟

ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره زار خس



زمین شوره سنبیل بر نیارد در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیک مردان

سعدی در حکایتی دیگر با تأکید بر شایسته‌سالاری از سرهنگ‌زاده‌ای حکایت می‌کند که بسیار با عقل و کیاست بود و نزد سلطان بسیار محبوب؛ که گفته‌اند: «توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل است نه به سال!» اطرافیان بر وی حسد می‌ورزند و نزد ملک بدگویی او را می‌کنند. ملک از وی می‌پرسد که علت دشمنی اینان با تو چیست؟ او می‌گوید: «همگان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمی‌شود، آلا به زوال نعمت من و اقبال و دولتِ خداوند باد.»

توانم آنکه نیـازارم اندرون کسی

حسود را چه کنم کوز خود به رنج در است؟
بمیر تا برهی ای حسود، کاین رنجی است
که از مشقت آن، جز به مرگ نتوان رست

مردم‌سالاری و ساختن دولتی رفاه‌گستر

سعدی تأکید دارد که برای ثبات ملک، شهریار باید پشتوانه مردم را داشته باشد و با خدمت به مردم، حفظ اموال آنان، و احترام به مالکیت خصوصی، امنیت و ایجاد دولت رفاه‌گستر ثبات ملک را ضمانت نماید. وی حکایت می‌کند از ملکی که به اموال مردم دست تعدّی دراز می‌کند، به طوریکه بسیاری از مردم از ملک او مهاجرت می‌کنند و دشمن بر وی حمله می‌کند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف، که بیگانه شود حلقه به گوش

در محفل حاکمی متعدّی، داستان زوال ضحاک و پیروزی فریدون را از شاهنامه فردوسی می‌خوانند و ملک از وزیر می‌پرسد که چطور فریدون که گنج و لشکری نداشت بر ضحاک پیروز شد؟ وزیر پاسخ می‌دهد: وی به علت تمایل مردم به پادشاهی رسید و به ملک می‌گوید: «گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است. تو مَر خلق را پریشان برای چه می‌کنی، مگر سِر پادشاهی کردن نداری؟»

«ملک می پرسد: موجب گرد کردن سپاه و رعیت چیست؟ می گوید: بخشش. کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت، تا در پناه دولتش ایمن نشینند.»

نکند جُور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک روی از این سخن در هم می کشد و وزیر را زندانی می کند؛ اما در نهایت دشمنان بر وی غلبه کرده و ملک را تسخیر می کنند.

بارعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

امنیت

از نکات دیگری که سعدی در آئین شهریاری بر آن تأکید دارد، تأمین امنیت است. وی حکایتی را نقل می کند از پادشاهی که به همراه یکی از غلامان خود برای مسافرت سوار کشتی می شود. پس از سوارشدن بر کشتی غلام که از دریا می ترسید، شروع به سر و صدا کردن می کند. از قضا حکیمی در آنجا بود. حکیم به پادشاه توصیه می کند که غلام را به دریا بیفکند. غلام را به دریا می افکنند و پس از چند لحظه ملازمان، او را که در حال غرق شدن در دریا بود گرفته و به کشتی بازمی آورند. غلام در گوشه ای می نشیند و ساکت می شود. ملک متعجب شده و از حکیم می پرسد حکمت این کار چیست؟ حکیم می گوید: «اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.»

ای سیر! تو را نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را، دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

مردم داری

سعدی در حکایت دیگر باز بر مردم داری تأکید می کند. وی نقل می کند که روزی در مقبره



یحیای پیغمبر در دمشق بوده، که یکی از ملوک را می‌بیند. ملک از سعدی می‌خواهد که او را نصیحت کند. او می‌گوید: «بر رعیت ضعیف رحمت کن، تا از دشمن قوی زحمت نبینی.»

با بازوان توانا و قوّت سر دست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای آید، کسش نگیرد دست؟

هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

عدالت

یکی دیگر از نکاتی که سعدی اصحاب قدرت را از آن برحذر می‌دارد، ستم‌گری است. سعدی آنان را به دادگری و عدل‌پروری دعوت می‌کند. او نقل می‌کند درویشی در بغداد به حضور حجاج یوسف رسید، حجاج از او خواست که دعای خیری کند. درویش گفت: «خدایا جانم بستان. حجاج با تعجب پرسید: این چه دعاست؟ درویش گفت: این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را.»

ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار؟

به چه کار آیدت جهان‌داری؟ مُردنت به، که مردم آزاری



وی نقل می‌کند که یکی از ملوک ظالم از پارسایی پرسید: «از عبادت‌ها کدام فاضل‌تر است؟ گفت: تو را خواب نیم‌روز تا در آن یک نفَس خلق را نیازی.»

ظالمی را خفته دیدم نیم‌روز گفتم این فتنه است، خوابش برده به
و آنکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بدزندگانی مرده به

احتیاط در نزدیکی به قدرت

سعدی نقل می‌کند که یکی از دوستان که خانواده پرجمعیتی داشت و خرج او کفاف دخلش را نمی‌داد از او می‌خواهد که توصیه او را نزد مَلِک کند، تا شغلی به او بدهد. سعدی در جواب می‌گوید: «عمل پادشاه ای برادر، دو طرف دارد: امید نان و بیم جان؛ و خلاف رأی خردمندان است بدان امید در این بیم افتادن.» دوست از این جواب سعدی رنجیده‌خاطر می‌شود و مصلحت‌اندیشی وی را بی‌جا می‌خواند و می‌گوید: «نشیده‌ای هر که خیانت ورزد، پشتش از حساب بلرزد.»

«و حکما گفته‌اند: چهار کس از چهار کس به رنج‌اند: حرامی از سلطان، دزد از پاسبان، فاسق از غماز و روسپی از محتسب. و آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه پاک است.» سعدی در جواب او این حکایت را نقل می‌کند، که روباهی در حال فرار بود؛ گفتندش چرا فرار می‌کنی؟ گفت که می‌خواهند شتر را بگیرند. گفتند شتر به تو چه ربطی دارد؟ گفت: «اگر حسود با غرض بگوید که من شترم، تا خلاص شوم، مرده‌ام.» سعدی به او توصیه می‌کند که «مَلِک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.»

سعدی که ناخشنودی دوستش را می‌بیند به نزد صاحب دیوان رفته، سفارش او را می‌کند، به طوری که این دوست از مقربان سلطان می‌شود. سعدی بعد از مدتی هنگامی که به زیارت مکه رفته بود، در بازگشت دوستش را می‌بیند که حالی پریشان دارد. علت را جویا می‌شود. او می‌گوید که سعدی حق با تو بود. حسودان به خیانت متهم کردند و گرفتار شدم. سعدی می‌گوید که: «عمل پادشاهان چون سفر دریاست؛ خطرناک و سودمند یا گنج‌برگیری یا در طلسم بمیری.»

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم



سعدی حکایت از ملک زاده ای می نماید که به مردم و لشکر بخشش می کرد. یکی از منازعان بر او خرده می گیرد ولی او در جواب می گوید: «مرا خدای تعالی مالک این ملک گردانید تا بخورم و ببخشم، نه پاسبان که نگه دارم.»

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

و از نوشین روان نقل می کند که در شکارگاهی صیدی کباب کرد و نمک نبود. او غلامی را به روستا می فرستد که نمک بستاند و سفارش می کند که: «نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگرده.»

گرز باغ رعیت، ملک خورد سببی برآورند غلامان او درخت از بیخ

و یا حکایت می کند مأمور حاکمی که «خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند، که حکما گفته اند: خر باربر به که شیر مردم در.»
از قضا این مأمور به زندان می افتد. یکی از ستمدیدگان بر او گذشت و بر حال او تأمل کرد و گفت:

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی

و یا در حکایتی دیگر از ملکی یاد می کند که مرضی سخت داشت، حکمای ایران گفتند که علاج آن جگر انسان است؛ پسر دهقانی را یافتند و به والدینش پولی دادند و قاضی فتوا به کشتن او داد که: «خون یکی از رعیت ریختن، سلامت نفس پادشاه را روا باشد.» هنگامی که جلاد قصد کشتن پسر را داشت، او رو به آسمان کرد و لبخندی زد. پادشاه گفت چه جای خنده است؟ گفت: «ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت خطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و پادشاه مصالح خویش اندر هلاک من نمی بیند؛ به جز خدای عز و جل پناهی نمی بینم.»

سلطان به گریه افتاد و گفت: «هلاک من اولی تر است از خون بی گناهی ریختن؛ و گویند هم در آن هفته شفا یافت.»



همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حالِ مور
همچو حال توست زیر پای پیل

وفا و حق شناسی

سعدی زیردستان را نیز به وفا و حق شناسی نسبت به لطف حاکمان دعوت می‌کند تا قدر نعمت بدانند. او نقل می‌کند که خواجه‌ای نیکوکار اتفاقاً کاری کرد که سلطان نپسندید و به زندان افتاد. یکی از ملوک اطراف مخفیانه به او پیغام دارد که نزد ما بیا که ما قدر تو را می‌دانیم. او در جواب پاسخ مختصری نوشت. سلطان باخبر شد که او با ملوک اطراف مراوده دارد. قاصد را بگرفتند و دیدند که در جواب نوشته است: «امکان اجابت نیست، به حکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان است و با اندک مایهٔ تغیر با ولی نعمت بی‌وفایی نتوان کرد.»

«ملک را را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید.»

گر گزندت رسد ز خلق، مرنج
که نه راحت رسد ز خلق، نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که این دل هر دو در تصرف اوست

انصاف و عدالت

سعدی از حاکم ظالم حکایت می‌کند که «هیزم درویشان را به بهای کم می‌خرید و به گزاف به ثروتمندان می‌فروخت.» صاحب‌دلی به او گفت:

ماری تو، که هر که را ببینی بزنی
یا بوم، که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از سخنان او خوشش نیامد تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد و تمام اموالش سوخت و «از بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. حاکم در تعجب گفت که این آتش از کجا آمد. صاحب‌دل گفت: از دودِ دل درویشان.»

حذر کن ز درد درون‌های ریش
که ریش درون، عاقبت سر گُند



به هم برمکن تا توانی دلی که آهی جهانی به هم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بودند:

چه سال‌های فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست به دست آمد است مُلک به ما
به دست‌های دگر همچنین بخواهد رفت

حفظ تعادل بین دوستی و دشمنی

سعدی اعتقاد دارد که شهریاران و مردم باید در دوستی و دشمنی متعادل باشند. به دوستان بیش از حد نزدیک نشوند و با دشمنان بیش از حد عداوت نکنند. او حکایت می‌کند از استاد کشتی که شاگردی داشت بسیار بالاستعداد؛ از قضا شاگرد مغرور گشته، نزد ملک ادعا می‌کند که برتر از استاد است. استاد به گفته سعدی سیصد و شصت فن کشتی را می‌دانست که همگی را به جز یکی به شاگرد آموخته بود. مَلِک فرمان می‌دهد که آن دو با هم کشتی بگیرند. استاد از فنی که به شاگرد نیاموخته بود استفاده کرد و او را به زمین زد. شاگرد پس از شکست، شکوه کرده می‌گوید: «ای پادشاه روی زمین، به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و از من دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. پادشاه گفت: از بهر چنین روزی است که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوه مده که اگر دشمنی کند، تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید؟»

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد»

در روابط شهریار و مردم

سعدی وظیفه اصلی شهریار را خدمت به مردم می‌داند، او حکایت می‌کند از پادشاهی که در صحرا به درویشی رسید. درویش اعتنایی به پادشاه نکرد. ملازمان پادشاه به درویش گفتند: «چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ درویش گفت: توقع خدمت از کسی دار



که توقع نعمت از تو دارد؛ دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند، نه رعیت از بهر طاعت ملوک.»

«پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش به فرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست»

ملک از این سخن خوشش آمد و گفت: «چیزی از من بخواه. درویش گفت: همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده. گفت:

دریاب کنون که نعمت هست به دست

کاین دولت و ملک می رود دست به دست»

پرهیز از ظلم

سعدی حکمرانان را به پرهیز از ظلم و ستمکاری دعوت می کند و معتقد است که اثرات ظلم و ستم در درازمدت باقی خواهد ماند. او حکایت می کند که پادشاهی به کشتن بی گناهی فرمان داد. بی گناه به پادشاه می گوید: «این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.»

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی وزشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

نیکی، داد و انصاف

سعدی شهریاران و مردمان را به نیکی، داد و انصاف دعوت می کند. او حکایت می کند که در سفری دریایی، قایقی در نزدیکی کشتی آنها در حال غرق شدن بود و دو برادر در آن بودند. یکی از بزرگان به ملاح گفت: این دو را نجات بده؛ برای هر یک پنجاه درهم به تو پاداش می دهم. ملاح یکی را نجات داد و دیگری غرق شد. ملاح گفت: «خاطر به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم؛ او مرا بر شتری نشانند و ز دست آن دیگری تازیانه ای خورده بودم در طفلی.»

تا توانی درون کس مخراش کاندر این راه خارها باشد
کار درویش مسـتمند برآر که تو را نیز کارها باشد



سعدی مردمان و شهریاران را به تلاش و کوشش در زندگی دعوت می‌کند. او حکایت می‌کند از دو برادر که «یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی.» برادری که در خدمت سلطان بود، برادر دیگر را سرزنش می‌کند که «چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی، که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر، شمشیر زرّین به خدمت بستن.»

به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه در این صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به نانی بساز تا نکنی پشت به خدمت دو تا

مردم‌داری و احترام به بزرگان

سعدی حکایت می‌کند از اسکندر که از او پرسیدند: «چطور بر ملوک شرق و غرب غلبه کردی؟ گفت: هر مملکتی را گرفتم، رعیتش را نیازدم و نام پادشاهان جز به نیکی نبردم.»

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

اندیشهٔ سیاسی سعدی همان اندیشهٔ سیاسی ایران شهری است. این اندیشه را در آثار فردوسی، فارابی، خواجه نظام‌الملک و خواجه نصیرالدین طوسی نیز می‌بینیم. سعدی نیز همچون آنان در تلاش است با ارائه و نشر اندیشهٔ ایران شهری، زمینه تداوم و گسترش فرهنگ ایران را مهیا سازد.





در اخلاق درویشان

در بخش دوم گلستان، سعدی از اخلاق درویشان سخن می‌گوید که در اصل مبحثی است از اخلاق عمومی. یکی از نکاتی که سعدی بر آن تأکید دارد، عیب‌جویی نکردن است. او نقل می‌کند که یکی از بزرگان از پارسایی در مورد شخصی که پشت سر او بدگویی می‌کرد، سؤال می‌کند. پارسا گفت: «بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم.»

هر که را جامهٔ پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار
ورندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار؟

از نکات دیگری که سعدی در اخلاق بر آن تأکید دارد، مهربانی و بخشش است. او نقل می‌کند که دزدی به خانهٔ پارسایی رفت و چیزی نیافت. پارسا گلیمی را که روی آن خوابیده بود، «در راه او انداخت تا محروم نشود.»

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
تو را کی میسر شود این مقام که بادوستانت خلاف است و جنگ؟

او مردم را به صداقت دعوت می‌کند و از دورویی برحذر می‌دارد.

«مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا، نه چنان کز پست عیب گویند و پشت بیش

میرند.»

در برابر، چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم‌خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

سعدی بر صادق بودن با مردم و دوری از دورویی نیز تأکید دارد. او از زاهدی یاد می‌کند که

مهمان پادشاه بود و برای اینکه ارادت پادشاه به او زیاد شود، غذا کم خورد و وقتی که به نماز ایستاد، آن را طولانی خواند. «تا ظنّ صلاحیت در حقّ او زیادت کنند.»

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاین ره که تو می روی به ترکستان است

چون به خانه آمد تقاضای غذا کرد. پسرش به او گفت: مگر نزد پادشاه غذا نخورده ای؟ گفت «در نزد ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. پسر گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.»

ای هنرها گرفته بر کف دست عیب ها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی به سیم دغل

در حکایتی دیگر، باز بر عدم عیب جویی از مردم تأکید می کند. او نقل می کند که در زمان طفولیت به همراه پدر در حال عبادت بودم و عده ای خفته. «به طعنه گفتم: از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه ای بگزارد. چنان به خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مُرده اند. گفت: که جان پدر، تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین مردم افتی.»

نبیند مدّعی جز خویش تن را که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدایینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش

سعدی بر تلاش و دوری از کاهلی تأکید می کند. او حکایت می کند که در راه مکه شبی از خستگی راه خفته بود و توان راه رفتن نداشت؛ پس شتربان را گفت: که بگذار بخوابم. گفت: «ای برادر، حرم در پیش است و حرامی در پس. اگر رفتی بُردی و اگر خفتی، مُردی.»

خوش است زیر مگیلان به راه بادیه خفت

شب رحیل، ولی ترک جان بیاید گفت

سفارش به صبر نیز از دیگر نکاتی است که سعدی بر آن تأکید دارد. او نقل می کند که پارسایی دیدم که زخم پلنگ داشت و در اثر آن بیمار بود. «همچنان شکر می گفت که به مصیبتی گرفتارم نه مصیبتی.»

گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز

تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد

که دل آزده شد از من؟ غم آنم باشد



سعدی همچنین در اخلاق به پرهیز از بحث و جدل با ناهالان سفارش می‌کند. او حکایت می‌کند که کاروانی را دزدان زدند؛ به لقمان حکیم که در آن کاروان بود گفتند، دزدان را نصیحت کن که «دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت: دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن.»

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد از او به صیقل زنگ
با سیه دل چه سود، گفتن وعظ؟	نرود میخ آهین در سنگ

به روز سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلاگرداند
چو سائل از توبه زاری طلب کند چیزی	بده، وگرنه ستمگر به زور بستاند

سعدی با تأکید بر ادب، مردم را به دوری از زشتی دعوت می‌کند. او حکایت می‌کند که «لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان؛ هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از آن پرهیز کردم.»

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند، آیدش بازیچه در گوش

سعدی در چندین حکایت بر پرهیز از پرخوری سفارش می‌کند. او از عابدی حکایت می‌کند که «شبی ده من طعام بخوردی و تا صبح به عبادت مشغول بودی. صاحب‌دلی او را گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیار از این فاضل‌تر بودی.»

اندرون از طعام خالی دار	تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن	که پُری از طعام تا بینی

سعدی توصیه می‌کند که جواب بدی را باید با نیکی داد. او از کسی نزد شیخ خود شکایت می‌کند که «به فساد من گواهی داده است، گفتا: به صلاحش خجل کن.»

چند گویی که بداندیش و حسود	عیب جویان من مسکینند؟
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

سعدی بر عبادت و آرامش درون نیز تأکید می‌کند. او حکایت می‌کند که در بیابان با کاروانیان خفته بود که ناگه کسی نعره برآورد و راه بیابان گرفت. صبح از وی پرسیدند، این چه حالت بود؟



گفت: «بلبلان را دیدم که می خوانند. اندیشه کردم که مرّوت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.»

دوش مرغی به صبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید به گوش
گفت: باور نداشتم که تو را	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم: این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

از نکات دیگری که سعدی در اخلاق بر آن تأکید دارد، داشتن ذوق و هنر است. او تعریف می کند که در سفر حجاز با عده ای از دوستان جمع بودند و شعر می خواندند. عابدی همراهشان بود که بی خبر از حال آنان، در یکی از منازل راه، کودکی شروع به آواز خواندن کرد. شتر عابد به رقص درآمد و عابد را بیانداخت. «گفتم: ای شیخ، در حیوان اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی کند!»

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟
 تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری؟
 اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
 گر ذوق نیست تو را، کژطبع جانوری

او همچنین قناعت را لازمه آرامش درونی می داند و حکایت می کند که درویشی بر اثر اتفاق به پادشاهی ملکی رسید. دوستی بر او گذشت و از بخت و اقبال او تعریف کرد. درویش گفت: «تا دیروز غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.»

اگر دنیا نباشد، دردمندیم	وگر باشد، به مهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطر است: اَرهست و گر نیست

مَظَلَب، گر توانگری خواهی	جز قناعت، که دولتی است بهی
گر غنی زر به دامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار	صبرِ درویش به که بذل غنی
گر بریان کند بهرام، گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری



سعدی در اخلاق معاشرت نقل می‌کند که پیامبر به یکی از اصحابش گفت: «هر روز میا تا محبت زیاد شود.» صاحب‌دلی گفت من تا حال کسی را ندیده‌ام که آفتاب را دوست بدارد؛ دوستی به او گفت: برای اینکه هر روز آفتاب را می‌توان دید، «مگر در زمستان که محبوب است و محبوب.»

به دیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت بیاید شنیدن ز کس

سعدی علاوه بر توصیه به اخلاق، مردم را به عمل کردن به این نصایح دعوت می‌کند. که حرف و عمل باید یکی باشد. پسری به پدر گفت که «این سخنان رنگین و دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند و آنکه نمی‌بینم بر ایشان کرداری موافق گفتار.»

ترک دنیا به مردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند	نه بگوید به خلق و خود نکند

باطل است آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نوشته است پند بر دیوار

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
 بشکست عهد صحبت اهل طریق را
 گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
 تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
 گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج
 وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

اصل دیگری که سعدی بر آن تأکید دارد، تواضع است. او در قالب شعری تمثیلی از مجادله پرده با پرچم سخن می‌گوید؛ پرچم گله می‌کند که من و تو هر دو از جنس پارچه هستیم، ولی احترام تو بیشتر از من است.

این حکایت شنو که در بغداد
 من و تو هر دو خواجه تاشانیم
 من ز خدمت دمی نیاسودم
 تونه رنج آزموده‌ای نه حصار
 رایت و پُرده را خلاف افتاد
 بنده بارگاه سلطانیم
 گاه و بیگاه در سفر بودم
 نه بیابان و باد و گرد و غبار
 قدم من به سعی پیش تر است
 پس چرا عزت تو بیشتر است؟

پرده جواب می‌دهد: که من متواضع هستم و تو گردن‌فرازا!

گفت من سر بر آستان دارم
 هر که بیهوده گردن افرازد
 نه چو تو سر بر آسمان دارم
 خویشان را به گردن اندازد

سعدی همچنان به مدارا و بردباری دعوت می‌کند. وی حکایت می‌کند از انسان به ظاهر قوی و تنومندی که بر اثر حرفی بسیار خشمگین شده است. «گفت: این را چه حالت است؟ گفتند: فلان، دشنام دادش. گفت: این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد؟»

لاف سرپنجه‌گی و دعوی مردی بگذار
 عاجز نفس فرومایه، چه مردی چه زنی
 گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
 مردی آن نیست که مشتی بزی برده‌نی

اگر خود بردرد پیشانی پیل
 نه مرد است آن که در وی مردمی نیست
 بنی آدم سرشت از خاک دارد
 اگر خاکی نباشد آدمی نیست

سعدی مکرراً به دستگیری از مردم و سخاوت سفارش می‌کند و از خصوصیات مردم باصفا می‌پرسد؛ گفت: «آنکه خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند: برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است.»

او نقل می‌کند که حکیمی را گفتند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است. گفت: «آنکه را که سخاوت است، به شجاعت حاجت نیست.»

نماند حاتم طایی، ولیک تا به ابد
 بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
 نبشته است بر گور بهرام گور
 که دست گرم به زبازوی زور



در فضیلت قناعت

سعدی در ادامهٔ مباحث اخلاقی، فصل سوم گلستان را به فضیلت قناعت اختصاص داده و بر پرهیز از آز تأکید می‌کند. او حکایت می‌کند از فقیری که در بازار پارچه‌فروشان حلب به آنان گفت: «اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی» (یعنی فقر ریشه‌کن می‌شد).

ای قناعت، توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر، اختیار لقمان است هر که را صبر نیست، حکمت نیست

و یا حکایت می‌کند از دو امیرزاده در مصر که یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت. اولی علامهٔ عصر شد و دومی عزیز مصر. آن‌که عزیز مصر شده بود، برادر را به تحقیر گفت: من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت: «ای برادر، شکر نعمت باری، عزّ اسمّه همچنان افزون‌تر است بر من که میراث پیغمبران یافتم، یعنی علم و تو را میراث فرعون و هامان، یعنی ملک مصر.»

من آن مورم که در پایم بمانند نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم‌آزاری ندارم

و یا از درویشی نقل می‌کند که در آتش فقر می‌سوخت و خرقة بر خرقة همی دوخت و می‌گفت: «در پیسی مردن به که حاجت پیش کسی بُردن.»

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلّی

که بار محنت خود به که بار مِتّ خلق

سعدی بر قناعت در غذا خوردن نیز تأکید می‌کند. او حکایت می‌کند که پادشاه ایران، پزشکی را نزد پیامبر اسلام فرستاد. بعد از مدتی او نزد پیامبر رفته و گله کرد که «در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورم. گفت: این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باشد، دست از طعام بدارند. حکیم گفت این موجب تندرستی است» و یا نقل می‌کند که یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت: «ای پدر گرسنگی خلق را بکشد، نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: به سیری مُردن به که گرسنگی بردن. گفت: اندازه نگه دار.»

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندان که از ضعف جانت در آید

«کسی را گفتند: که دلت چه می‌خواهد؟ گفت: آنکه دلم چیزی نخواهد.»

و یا نقل می‌کند که جوانمردی در جنگ زخمی شده بود؛ او را گفتند: فلان بازرگان نوش دارو دارد. گویند آن بازرگان به بُخل معروف بود. گفت: «مردن به علّت، به از زندگانی به مذلّت.»

اگر حَنْظَل خوری از دست خوش خوی به از شیرینی از دست تُرْش روی

او نقل می‌کند که درویشی را نیاز مالی بود، دوستی او را نزد کسی برد که نیازش را برطرف کند. دید کسی است بسیار بداخلاق. گفت: «عطای او را به لقای او بخشیدم که حکما گفته‌اند: بینوایی به از مذلّت خواست.»

مَبَر حاجت به نزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش به نقد آسوده گردی

سعدی نقل می‌کند که از حاتم طایی پرسیدند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده‌ای؟ گفت: بله. روزی مهمانی داده بودم و خارکنی را دیدم و گفتمش که چرا به مهمانی حاتم نمی‌روی؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد مَت حاتم طایی نبرد

او همچنان در حکایتی نقل می‌کند که در جزیره کیش مهمان بازرگانی بود. تمام شب بازرگان از سفرهای تجاری خود با سعدی گفت و دست آخر گفت که برنامه‌ای دارد برای آخرین سفر؛ او در این سفر قصد دارد برای تجارت از ایران به چین و سپس هند و حلب و یمن برود و سپس به ایران بازمی‌گردد و پس از آن ترک تجارت می‌کند و به اصطلاح بازنشسته می‌شود. بازرگان سپس گفت: سعدی تو هم سخنی بگو از آن‌ها که دیده‌ای و شنیده‌ای.



گفتم:

آن شنیدستی که در آقصای غور بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت: چشم تنگ دنیادوست را یا قناعت پُر کند یا خاک گور

سعدی علاوه بر قناعت بر استفاده از نعمت‌های دنیا نیز تأکید دارد. او نقل می‌کند که مال‌دار بخیلی در سفر دریایی در دریای مغرب گرفتار طوفان شد و هلاک گشت. بستگانش از ارشی که به آنها رسیده بود، توانمند شدند. سعدی یکی از آنها را دید که «بر بادپایی روان است و غلامی در پی دوان.» او تعریف می‌کند که به سابقه معرفتی که میان ما بود، آستینش گرفتم و گفتم:

بخور، ای نیک‌سیرتِ سره‌مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

سعدی تأکید دارد که انسان در زندگی باید به داشته‌های خود قانع باشد و از آنها بهره کافی برد. او نقل می‌کند کسی در بیابان گم شده بود و در شرف هلاکت بود که ناگاه کیسه‌ای پرمروارید پیدا کرد.

«هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است، باز آن تلخی و ناامیدی که بدانستم که مروارید است!»

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه دُر، چه صدف
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای بر کمر بند او چه زر، چه خَرَف

او نقل می‌کند در یکی از سفرهایش آن‌چنان درمانده بود که حتی قدرت خرید کفشی نداشت؛ وقتی وارد کوفه شد فردی را دید که پا نداشت؛ و می‌گوید: «سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.»

مُریغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است
و آن‌که را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته، مریغ بریان است





در فواید خاموشی

سعدی در این فصل بر ضرورت اندیشیدن، پیش از سخن گفتن تأکید می‌کند و سفارش می‌کند که اندیشیدن باید مقدم بر گفتن باشد، او همچنین به تأمل در عواقب هر سخنی تأکید دارد.

سعدی حکایت می‌کند بازرگانی که ضرر مالی کرده بود، به پسرش گفت: نباید که این سخن با کسی در میان نهی. پسر علت این امر را پرسید. گفت: «تا مصیبت دو نشود، یکی نقصان مایه و دیگر شِمات همسایه.»

مگوی اندوه خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی‌کنان

او نقل می‌کند از «جوانی خردمند که از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافذ؛ ولی در محفل دانشمندان که بود چیزی نمی‌گفت. پدر به او گفت: تو نیز چیزی بگویی. گفت: ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.»

سعدی انسان را به خاموشی در برابر نادانان نیز دعوت می‌کند، او حکایت می‌کند از جالینوس که ابله‌ی را دید که با دانشمندی گلاویز شده بود و بی‌حرمتی می‌کرد. گفت: «اگر این دانا بودی، کارِ وی با نادان بدین جا نرسیدی.»

نه دانایی ستیزد با سبکبار	دو عاقل را نباشد کین و پیکار
خردمندش به نرمی دل بجوید	اگر نادان به وحشت سخت گوید
تحمل کرد و گفت: ای خوب فرجام	یکی را زشت خویی داد دشنام
که دانم عیبِ من، چون من ندانی	بتر زانم که خواهی گفتن، آنی
سر خود را به نادانی شکستی	چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار

چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دان کاندرا آماجش نشست

او همچنین ما را به خاموشی به وقتی که دیگران سخن می‌گویند دعوت می‌کند. سعدی نقل می‌کند که یکی از حکما را شنیدم که می‌گفت: «هرگز کسی به جهل خود اقرار نکرده است، مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد، همچنان ناگفته سخن آغاز کند.»

سخن را سراسر است ای خردمند و بُن میاور سُخْن در میان سُخْن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

و یا نقل می‌کند که شاعری، شعری در ثنای امیر دزدان گفت. دزدان لختش کردند و سگان به دنبال او افتادند. خواست سنگی به سمت آنان پرت کند؛ به علت سردی هوا سنگ بر زمین یخ زده بود. گفت: «سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته.» امیر دزدان این صحنه را دید و بخندید و گفت حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامه خود می‌خواهم.

امیدوار بُود آدمی به خیر کسان مرابه خیر تو امید نیست، شرّ مرسان

او همچنین ما را از گفتن سخنان تکراری برحذر می‌دارد.

سخن گر چه دل‌بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یک بار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یک بار خوردند بس

او یکی دیگر از اصول خاموشی را رازداری می‌داند. سعدی نقل می‌کند که گروهی از بزرگان از وزیر سلطان محمود، خواجه حسن می‌مندی پرسیدند که سلطان به تو چه گفت؟ مصلحتی گفت: «به اعتماد آنکه داند که نگویم.»

نه هر که سخن که برآید بگوید اهل شناخت

به سرّ شاه سرّ خویشتن نشاید باخت

سعدی انسان‌های بدصدا را به خاموشی و پرهیز از برآوردن بانگ بلند دعوت می‌کند. او حکایت می‌کند از خطیبی که بسیار بدصدا بود و مردم از صدای او در آزار. ظریفی او را گفت، تو را خواب می‌دیدم؛ خیر باد. گفتا چه دیدی؟ گفت: «چنان دیدم که تو را آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت. او که متوجه منظورش شده بود گفت: معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم که از این پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.»

از صحبت دوستی به رنجم که اخلاق بدم حسن نماید



عَیْبِم هَنَر و کَمال بَیند خَارم گل و یاسَمَن نماید
کودشمن شوخ چشَم و ناپاک تا عَیْب مرا به مَن نماید؟

وی نقل می‌کند مؤذنی بود که صوت بدی داشت. صاحب مسجد ده درهم به او داد که از آنجا برود؛ پس از مدتی امیر مسجد او را دید و گله کرد که «بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه به در کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم می‌دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بی خود گشت و گفت: زنهار! نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند.»

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

سعدی حکایت می‌کند که ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب‌دلی بر او بگذشت و گفت: «تو را مشاھرہ چند است؟ گفت: هیچ. گفت: پس زحمت خود چندین چرا همی دهی؟ گفت: از بهر خدا می‌خوانم. گفت: از بهر خدا نخوان.»

گر تو قرآن بر این نَمَط خوانی بیـــــری رونق مسلمانی





در عشق و جوانی

سعدی یکی از خصایص انسان سالم را در تجربهٔ جوانی، مهر و محبت و عشق می‌داند. عشقی که سعدی از آن سخن می‌گوید، عشقی زمینی است نه آسمانی.

او نقل می‌کند که از حسن میمنندی وزیر سلطان محمود پرسیدند که علت علاقه و محبت سلطان به ایاز چیست؟ گفت: «هر چه به دل فرود آید، در دیده نکو نماید.»

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند، نکو باشد
و آن که را پادشاه بیندازد گسش از خیل خانه ننوازد

سعدی تأکید می‌کند که عشق و دوستی باید صادقانه و بی‌توقع باشد. او نقل می‌کند از خواجه‌ای که نظر مودت داشت به یکی از بندگان خود. یکی از دوستانش او را گفت که آن بنده صورت زیبایی دارد، ولی بسیار بی‌ادب است. خواجه گفت: «ای برادر، چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار، که چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالک و مملوک برخواهد خاست.»

خواجه با بندهٔ پری‌رخسار چون در آمد به بازی و خنده
نه عجب کو، چو خواجه حکم کند وین کشد، بارِ ناز چون بنده

سعدی نقل می‌کند که شبی یار عزیزی از در وارد شد؛ «چنان بی‌خود از جای برخاستم که چراغم به آستین کشته شد. او به سعدی اعتراض کرد که چرا چراغ را خاموش کردی؟ گفت: به دو معنا، یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمده و دیگر آنکه این یتیم به خاطر بگذشت:

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ای است شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش»

و یا نقل می‌کند که به دلیلی از دوستی و عزیزی برای مدتی دور افتاده بود؛ بعد از مدتی که باز او را دید، دوست گلایه کرد که چرا در این مدت خبر و قاصدی نفرستادی؟ سعدی می‌گوید:

«دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.»

یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده

که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن

رَشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند

باز گویم نه، که کس سیر نخواهد بودن

سعدی نقل می‌کند که یکی از علما با ماهرویی خلوت کرده بود. کسی گفت به لطف خداوند به سلامت خواهد ماند. گفت: «اگر از مهرویان به سلامت بماند، از بدگویان نماند.»

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

او همچنین در حکایت تمثیلی بیان می‌کند از طوطی‌ای که با زاغی هم قفس بود. طوطی شکایت می‌کرد که «این چه طلعت مکروه است و هیأت مقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟» زاغ نیز از همنشینی با طوطی شاکی بود که «این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون. لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی رفتمی.»

پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله زندان

زاغ همچنین از هم صحبتی طوطی گله می‌کرد، «چه گنه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی، خودرأی، ناجنس، خیره‌رأی به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟»

کس نیاید به پای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

سعدی هدف از این مثال را این می‌داند که «بدانی صد چندانکه دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.»

زاهدی در سماع زندان بود زان میان گفت شاهی بلخی

گر ملولی ز ما، تُرُش منشین که تو هم در میان ما تلخی

و یا حکایت می‌کند از رفیقی که با هم همسفر بودند و نمک خورده، ولی به علت نفعی اندک



بین آنان کدورتی افتاده بود، ولی هر دو هنوز دلبسته یکدیگر بودند، گویا در محفلی از سعدی ذکر می‌کند که:

نگار من چو درآمد به خنده نمکین
 نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
 چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی
 چو آستین کریمان به دست درویشان
 دوستان وساطت کرده و آنان را آشتی می‌دهند.

نه ما را در میان عهد و وفا بود؟
 به یک بار از جهان دل در تو بستم
 جفا کردی و بدعهدی نمودی
 ندانستم که برگردی به زودی
 هنوزت گر سر صلح است باز آی
 کزان مقبول‌تر باشی که بودی

سعدی همچنین در عشق از دلبستگی بیش از حد بر حذر می‌دارد و نقل می‌کند که در کاروان حجاز یکی از امرای عرب درویشی را صد دینار بخشید؛ از قضا دزد به قافله آنان زد. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندند.

گر تضرع کنی و گریه فریاد
 دزد، زر باز پس نخواهد داد

ولی آن درویش چندان برای از دست دادن آن صد دینار ناراحت نبود. سعدی او را گفت: مگر دزد پول تو را نبرد؟ «گفت: بلی بردند، ولیکن مرا با آن الفتی چندان نبود که به وقت مفارقت خسته‌دلی باشد.»

نباید بستن اندر چیز و کس دل
 که دل برداشتن کاری است مشکل

سعدی می‌گوید که این مناسب حال من است؛ چون در جوانی دلبسته جوانی بودم، ولی او فوت شد و مرا بسیار افسرده کرد و بر مزارش این شعر را می‌خواندم:

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
 دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
 تا در این روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
 این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر



سعدی نقل می‌کند پس از این حادثه «عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگی فرش هوس
درنوردم و گِردِ مجالست نگردم.»

سود دریا نیک بودی، گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بُدی، گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

سعدی نقل می‌کند که یکی از ملوک عرب، داستان لیلی و مجنون را شنید؛ برای اینکه علت
این عشق را بفهمد، لیلی را احضار کرد و دید که زنی سیاه‌چهره و لاغر اندام است. از مجنون پرسید
که علت عشق تو به چنین زنی چیست؟ گفت: «از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی
نظر کردن، تا سر مشاهدۀ او بر تو تجلی کند.»

تندرستان را نباشد درد ریش	جز به همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور، بی حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد، همچو ما	حال ما باشد تو را افسانه بیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	اونمک بردست و من بر عضو ریش



در ضعف و پیری

سعدی در فصل ششم گلستان از دوران پیری یاد می‌کند و در این مورد نکاتی را مطرح می‌نماید.

او تعریف می‌کند در محفل بحثی با دانشمندان در دمشق بود که جوانی وارد شد و گفت که آیا کسی زبان فارسی می‌داند؟ گفتمش: خیر است، گفت: پیرمردی ایرانی در حال مردن است و چیزی می‌گوید که مانمی فهمیم، لطفاً بر بالین او بیایید. سعدی به بالین او می‌رود و می‌بیند که پیرمرد آهسته چنین می‌گوید:

دمی چند گفتم برآرم به کام دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند: بس!

سعدی سعی می‌کند که پیرمرد را دلداری دهد و از حکمای ایرانی نقل می‌کند که گفته‌اند: «مزاج ار چه مستقیم بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گر چه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند» و می‌خواهد که طبعی بر بالین او بیاورند. پیرمرد می‌خندد و می‌گوید:

خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است

او حکایت می‌کند که پیرمردی زنی جوان گرفته بود و او را می‌گفت: «بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته، پرورده و جهان دیده.»

اما از قباله خویش شنید که می‌گفت: زن جوان را اگر «تیری به پهلوی نشیند به که پیری.» در نهایت کار آنان به جدایی انجامید. وی نقل می‌کند که پیرمردی را گفتند که چرا زن نکنی، گفت با پیرزنان هم عیشی نباشد. گفتند جوانی بخواه، چون مکنتم داری. گفت: «مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که جوان است با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟»

سعدی به خدمت به پدر و مادر نیز دعوت می‌کند و از جوانان می‌خواهد تا در پیری دستگیر آنان باشند. او حکایت می‌کند که در دیار بکر، مهمان پیرمرد صاحب مالی بود که فرزندی



داشت. پیرمرد تعریف می‌کرد که فرزندی نداشت تا اینکه بر درختی دخیل می‌بندد تا فرزنددار شود. «شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت: چه سودی که گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردی و پدر مُردی!»

سال‌ها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو به جای پدر چه کردی خیر تا همان چشم‌داری از پسر؟

او تعریف می‌کند که در جوانی به واسطه غروری که داشت، در سفرها به تندی راه می‌رفت؛ به طوری که توان حرکت نداشت و در کاروان خوابیده بود. پیرمردی او را گفت: چه خسبی که نه جای خفتن است؟ گفتم: چون روم که نه پای رفتن است؟ گفت این نشنیدی که صاحب‌دلان گفته‌اند: «رفتن و نشستن، به که دویدن و گسستن؟»

ای که مشتاق منزلی، مشتاب پند من کار بنشد و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود به شتاب و اشتر آهسته می‌رود شب و روز

او جوانان را به استفاده از جوانی دعوت می‌کند تا در پیری تأسف روز جوانی نخورند. او حکایت می‌کند که جوانی در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده. سعدی مدتی به علت سفر از او بی‌خبر بود و وقتی او را می‌بیند که زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل‌هوس پژمرده. پرسیدم: چه چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت: «تا کودکان بیاوردم، دگر کودکی نکردم.»

چون پیرشدی، ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت به جوانان بگذار
طربِ نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته به جوی

پیرزنی موی سیه کرده بود گفتم: ای مامک دیرینه‌روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوژ

او به احترام به والدین تأکید می‌کند و نقل می‌کند که در جوانی به جهل بانگ بر مادر زدم، دل‌آزده به کنجی نشست و گریان همی گفت: «مگر خُردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟»

چه خوش‌گفت زالی به فرزند خویش چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن



در تأثیر تربیت

در فصل هفتم گلستان، سعدی از اثر تربیت حکایت می‌کند. او عقیده دارد که تربیت در افراد مستعد تأثیر دارد و به کمال آنان منتهی می‌شود.

او نقل می‌کند که وزیری پسر کودن داشت؛ او را نزد دانشمندی فرستاد تا عاقل شود. دانشمند بعد از مدتی تلاش ناموفق او را نزد پدر فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفت‌گانه مشوی	که چو تر شد، پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

او توصیه می‌کند که والدین با تربیت فرزندان آنان را علم و هنر بیاموزند که هنر سرمایه جاودانه است، ولی مال و قدرت ناپایدارند. سعدی نقل می‌کند که حکیمی پسر را پند همی داد که «جانان پدر، هنر آموز که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است، یا دزد به بیکاره ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد. اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است، هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند، ولی بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.»

سخت است پس از جاه، تحکم بردن	خو کرده به ناز، جور مردم بُردن
------------------------------	--------------------------------

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام	هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	به وزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	به گدایی به روستا رفتند

سعدی معتقد است که تعلیم و تربیت در خردسالی اثر دارد و در بلوغ، فرد به کمال و خردمندی می‌رسد. او نقل می‌کند که یکی از فضیلا در تعلیم ملک‌زاده‌ای بسیار سخت‌گیر بود؛ به‌طوری که ملک‌زاده شکایت نزد پدر برد. او از معلم علت را پرسید. گفت: «سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن.»

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک، جز به آتش راست
پادشاهی پسر به مکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر	جور استاد به ز مهر پدر

سعدی علاوه بر اینکه بر اندیشیدن و سخن گفتن در تربیت تأکید دارد، تعادل در دخل و خرج را یکی از اصولی می‌داند که در تربیت باید بر آن سفارش کند. او از پارس‌زاده‌ای حکایت می‌کند که ارث هنگفتی به او رسیده بود و دست به ولخرجی زده بود. سعدی او را نصیحت می‌کند که «ای فرزند، دخل آب روان است و عیش، آسیای گردان، یعنی خرج فراوان کردن، مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد.»

چودخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن	که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد	به سالی دجله گردد خشک رودی

سعدی به او توصیه می‌کند که «عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود، سختی بری و پشیمانی خوری. دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند.»

اگر چه دانی که نشنوند، بگوی	هر چه دانی ز نیک‌خواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی	به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

سعدی با او قطع رابطه می‌کند؛ و پس از مدتی می‌بیند که پارس‌زاده به فقر دچار گشته، ولی «مرّوت ندیدم در چنان حال ریش، درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن.»

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی‌برگ ماند



یکی از نکات دیگر که سعدی در موضوع تربیت بر آن تأکید دارد، یاد پروردگار است. او نقل می‌کند که یکی از پیران مرتبی، شاگردی را گفت که همان‌طور که باید به فکر روزی بود باید به فکر پروردگار هم بود و شکر نعمت را به جای آورد؛ «ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد به روزی است، اگر به روزی ده بودی، به مقام از ملائک درگذشتی.»

فراموش نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

سعدی تربیت فرزندان را از وظایف اصلی والدین می‌داند. او نقل می‌کند که درویشی نذرکرد که صاحب پسری شود. سعدی پس از آنکه از سفر شام برگشت احوال او را پرسید؛ گفتند به زندان شحنة در است. «سبب پرسیدند؛ کسی گفت: پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای.»

زنان باردار، ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زاینند
از آن بهتر به نزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زاینند

و یا حکایت می‌کند که در طفلی از بزرگی پرسیدند از بلوغ. گفت در حقیقت یک نشان دارد و بس و آن بلوغ فکر است.

به صورت آدمی شد قطره‌ای آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل ساله را عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولایی مپندار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار؟
به دست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل به دست آر

او یکی از اصول تربیت را آن می‌داند که کار را باید به فرد خردمند و شایسته و کارآزموده سپرد. سعدی نقل می‌کند که فردی به علت چشم‌درد نزد بیطاری (دامپزشکی) رفت و در اثر داروی او کور شد و شکایت به قاضی برد. قاضی گفت: «هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی.» سعدی می‌گوید: «هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید، با آن که ندامت برد، به نزدیک خردمندان به خفت رأی منسوب گردد.»

ندهد هوشمند روشن‌رای به فرومایه کارهای خطیر
بوریا با ف اگر چه با فنده است نبرندش به کارگاه حریر

سعدی یکی از اصول لازم در تربیت را تأکید بر مهربانی و بخشش می‌داند. او حکایت می‌کند که پارسایی فردی را که غلام خود را تنبیه می‌کرد، از در نصیحت درآمد و گفت: «شکر نعمت باری تعالی به جای آر و چندین جفا بروی مپسند. نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.»

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگ‌تر خداوند

جدال سعدی با مدعی در توانگری و درویشی

یکی از حکایات بسیار جالب که سعدی در گلستان در مورد آن گفتگو می‌کند، بحث او با مدعی درباره ثروت و ثروتمندان و مستمندی و مستمندان است. شاید بتوان مباحث آن را تاحدودی با بحث سرمایه‌داری و سوسیالیست در جهان امروز مقایسه کرد.

سعدی نقل می‌کند که در محفلی فردی به ظاهر درویش، سر شکایت از ثروتمندان را باز کرده بود و می‌گفت: «درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.»

کریمان را به دست اندر، درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

سعدی که به گفته خود به توانگران تعلق خاطر دارد با وی وارد بحث می‌شود. او می‌گوید که «توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران.» او معتقد است که توانگران یا ثروتمندان به فکر افراد زیردست جامعه هستند و با کمک به آنان به ثبات جامعه کمک می‌کنند و می‌گوید که «آنان از بهر راحت دیگران، دست تناول آنگه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به آرامل و پیران و اقارب و جیران رسیده.»

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دورکعت و آن هم به صد پریشانی



سعدی معتقد است که از افراد مستمند کاری ساخته نیست؛ که «از معدۀ خالی چه قوّت آید، وز دست تهی چه مرّوت و از پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر.» او همچنان می‌گوید که فقر باعث بی‌ثباتی و عدم آسایش جامعه می‌شود: «فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نیندد.» مدّعی، حدیثی از پیامبر اسلام نقل می‌کند و می‌گوید نشنیدی که رسول اکرم (ص) گفت: «الْفَقْرُ فَخْرِي». فقر، فخر من است. سعدی اعتراض می‌کند که مقصود پیامبر از فقر کسانی است که مردمانی قانع هستند، نه کسانی که تظاهر به فقر می‌کنند.

ای طبل بلندبانگِ در باطن هیچ بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بیچ ار مردی تسبیح هزاردانه بردست مپیچ

مدعی که از گفتار سعدی سخت برآشفته شده است، به او سخنان تند می‌گوید و «اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانیده»، شروع به انتقاد تند از توانگران می‌کند و آنان را مشتی متکبر و مغرور و مال‌اندوز می‌داند که «سخن نگویند الاّ به سفاهت و نظر نکنند الاّ به کراهت؛ علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سر و پایی معیوب گردانند و به عزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند، برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند که حکما گفته‌اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش، به صورت توانگر است و به معنی درویش.»

سعدی در جواب از بخشش توانگران می‌گوید و مدعی از خساست آنان. «گفتم: مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم‌اند. گفت: غلط گفתי که بنده درم‌اند. چه فایده چون ابر آذرند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی‌تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند و نمی‌رانند. قدمی بهر خدا نهند و درمی بی‌من و اذی ندهند. مالی به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت بگذارند، چنانکه حکیمان گویند: سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود.»

سعدی استدلال می‌کند که فقر و فساد به کفر منجر می‌شود. «هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی، خود را به شرّه در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن پرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد.»

«اغلب نهیدستان دامن معصیت آلایند و گرسنگان، نان ربایند. چه مایه مستوران به علّت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی به باد زشت‌نامی برداده.»

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوا بستاند

بالاخره بحث بالا گرفت به ترتیبی که مدعی با سعدی گلاویز شد و به او دشنام داد. در این گفتار هر دو به هم گرفتار، «هر بیدقی که براندی، به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی، به فرزین پوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت.»

«تا عاقبة الامر دلیلش نماند، دلیلش کردم. دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز، و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند، سلسله خصومت بجنبانند. دشنام داد، سقطش گفتم. گریبانم درید، زنخدانش گرفتم.»

او در من و من در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما به دندان

در نهایت کار آنها به محضر قاضی کشید. قاضی حرف هر دو را شنید و راهی بینابین اختیار نمود. او رو به سعدی کرد و گفت: «ای آن که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدان که هر جا که گل است، خار است و با خمر، خمار است و بر سر گنج، مار است و آنجا که دُر شاهوار است، نهنگ مردم خوار است.

نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک، همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور، و در حلقه درویشان صابرند و ضجور.»

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

قاضی همچنین به مدعی می‌گوید: «ای که گفتی توانگران مشغولند و ساهی و مست ملاهی، قاصر همت، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر به مثل، باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، به اعتماد مکن خویشتن از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل ترسند» و گویند:

گراز نیستی دیگری شد هلاک مرا هست، بط راز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویشت بیرون بردند گویند: چه غم گر همه عالم مردند

«قومی بر این نَمَط که شنیدی، و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده، طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت.»

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند

که دست جود تو با خاندان آدم کرد





در آداب صحبت کردن

در باب هشتم، سعدی بیشتر به مباحث حکمت عملی می‌پردازد و توصیه‌هایی در اخلاق و سیاست دارد. این توصیه‌ها که بیشتر در زندگی روزمره به کار می‌روند را می‌توان آیین زندگی در شمار آورد. این فصل چندان حکایاتی ندارد و بیشتر دربردارندهٔ پند و اندرز است، از این روی آن را می‌توان خلاصه‌ای و تکمله‌ای بر فصول دیگر گلستان سعدی دانست.

سعدی معتقد است که مال و ثروت برای رفاه زندگی است و نه زندگی برای مال‌اندوزی. «مال از بهر آسایش عُمر است نه عُمر از بهر گِرد کردن مال». عاقلی را پرسیدند: نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: «نیک‌بخت آن که خورد و کِشت و بدبخت آن که مُرد و هِشت.»

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد

که عُمر در سرِ تحصیل مال کرد و نخورد

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سرِ دینار و درم کرد

خواهی که ممتّع شوی از دنیی و عقبی

با خلق کرم کن، چو خدا با تو کرم کرد

سعدی عمل‌گرا بود، او علاوه بر استفاده از مال، بر استفادهٔ عملی از دانش نیز تأکید بسیار داشت. «دو کس رنج بیهوده بُردند و سعی بی‌فایده کردند: یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد.»

علم چندانکه بیش‌تر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقّق بُود نه دانش‌مند

چارپایی، بر او کتابی چنـد

آن تهی مغز را چه علم و خبر

که بر او هیـزم است یا دفتر



«هر که علم خواند و تأمل نکرد، بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند.»

او در سیاست، حاکمان را به شایسته‌سالاری و مشورت با خردمندان دعوت می‌کند. «مُلک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد. پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قُربت پادشاهان.»

پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل
گر چه عمل کار خردمند نیست

«سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و مُلک بی سیاست.»

او مردان سیاست را به دادگستری و دوری از ستم دعوت می‌کند. «رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفوکردن از ظالمان جور است بر درویشان.»

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
به دولت تو گُنه می‌کند به انبازی

سعدی علاوه بر عمل‌گرایی، مصلحت‌اندیش نیز هست، لذا علاوه بر اینکه به رازداری تأکید می‌کند ما را در روابط با دوستان و دشمنان نیز به اعتدال دعوت می‌نماید.

«هر آن سزی که داری با دوست در میان منه؛ چه دانی که وقتی دشمن گردد و هرگزندی که توانی به دشمن مرسان شاید باشد که دوست شود. رازی که نهان خواهی، با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد، همچنین مسلسل.»

خامُشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم، آب ز سرچشمه ببند
که چو پُر شد، نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

«سخن میان دو دشمن چنان گوی، که گر دوست گردند، شرم‌زده نشوی.»

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان، کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش



از نکات دیگری که سعدی اعتدال در آن را سفارش می‌کند، خشم و لطف است. «خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.»

درشتی و نرم به هم در به است	چورگ زن که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش

شبانی با پدر گفت: ای خردمند	مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا: نیک مردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیزدندان

او مردمان را به اخلاق نیکو دعوت می‌کند. که «بدخو در دست دشمن گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.»

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	زدست خوی بد خویش در بلا باشد
--------------------------------	------------------------------

او پادشاهان را در سیاست به اتحاد و همبستگی سفارش می‌کند. «چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است، تو جمع باش و گر جمع شوند، از پریشانی اندیشه کن.»

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبان اند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

او همچنین ما را از خامی در دوستی با دشمنان برحذر می‌دارد. «دشمن چو از همه حیلتي فروماند، سلسله دوستی بجنابند، پس آنگه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند.»

سعدی همه مردم را به هوشیاری در مقابل دشمنان و تملق‌گویان سفارش می‌کند. «فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام رزق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید.»

الا تا نشنوی مدح سخن‌گوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

سعدی همواره ما را به انتقادپذیری دعوت می‌کند: «متکلم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش اصلاح نپذیرد.»

مشو غره بر حُسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش
----------------------------	-----------------------------



او همچنین ما را از غرور بی جا و ندیدن عیوب خود بر حذر می دارد. «همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال.»

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان: گر این قبالة من
درست نیست، خدایا جهود میرانم
یهود گفت: به تورات می خورم سوگند
و گر خلاف کنم، همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

او همچنان به قناعت و پرهیز از آز دعوت می کند. «ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مُرداری با هم به سر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته اند: توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.»

روده تنگ به یک نان تهی پُر گردد نعمت روی زمین پُر نکند دیده تنگ

او همچنین به نیکویی و پرهیز از مردم آزاری دعوت می کند. سعدی معتقد است که انسان اگر نیکویی کند، نیکویی خواهد دید.

بداخترتر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

سعدی همچنین معتقد است که انسان باید در زندگی صبر و کوشش داشته باشد و انتظار موفقیت زودرس و سریع را از سر به در کند. «هر چه زود برآید، دیر نپاید.»

خاک مشرق شنیده ام که کنند به چهل سال کاسه ای چینی
صد به روزی کنند در مرو دشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز



آن که ناگاه کسی گشت به چیزی نرسد

وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی، از آن قدرش نیست

لعل، دشخوار به دست آید، از آن است عزیز

«کارها به صبر برآید و مستعجل به سر در آید.»

به چشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق بُرد از شتابان

سمند بادپای از تگ فرو ماند شتربان همچنان آهسته می راند

سعدی ما را به خاموشی و سخن نگفتن در مورد چیزی که اطلاع نداریم دعوت می کند.

«نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی، نادان نبودی.»

چون نداری کمال فضل، آن به که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضحه کند جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می داد بر او بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش: ای نادان، چه کوشی در این سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم به هوش یا بنشین چون حیوانان خموش

او همچنین از همنشین با انسان های ناباب برحذر می دارد: «هر که با بدان نشیند، نیکی

نبیند.»

گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

سعدی همچنین از عیب جویی در مردمان هشدار می دهد که باعث بی اعتمادی می شود.

«مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد.»

او همچنین معتقد است که نباید از روی ظاهر افراد قضاوت کرد: «نه آنکه در مجادله چُست، در معامله درست.»

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی، مادرِ مادر باشد
«نه هر که به صورت نکوست، سیرت زیبا در اوست. کار اندرون دارد نه پوست.»

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو
که خُبث نفس نگردد به سال‌ها معلوم

او همچنین به احتیاط و دوری از خطر در زندگی سفارش می‌کند. «پنجه بر شیر زدن و مشت با شمشیر، کار خردمندان نیست.»

جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست
«هر که با بزرگان ستیزد، خون خود ریزد.»

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند: یک، دو بیند لوچ
زود بینی شکسته، پیشانی تو که بازی کنی به سر با قوچ

«ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یار دشمن است در هلاک خویش.»

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان به قتال؟
سست بازو به جهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

سعدی خردگرا، عمل‌گرا و مصلحت‌اندیش است. او معتقد است که در هر کاری باید تأمل کرد و از عواقب آن اندیشید تا موجب پشیمانی نشود. او به شهریاران در سیاست نیز چنین توصیه‌ای می‌کند که «در کشتن بندگان تأمل اولی‌تر است، به حکم آنکه اختیار باقی است، توان کشت و توان بخشید و گر بی‌تأمل کشته شود، محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.»

نیک سهل است زنده بی‌جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز که چورفت از کمان نیاید باز



او همچنین ما را از هم‌نشینی و بحث با افراد نادان برحذر می‌دارد. «حکیمی که با جُهال در افتد، توقع عزّت ندارد و گر جاهلی به زبان‌آوری بر حکیمی غالب آید، عجب نیست که سنگی است که گوهر همی شکند.»

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غُرّاب هم قفسش

گر هنرمند از او باش جفایی بیند تا دل خویش نیاززد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

سعدی خرد و دانایی را ارزشمند می‌داند، نه ظواهر را. او معتقد است که هنر و علم در ذات ارزشمند هستند و در هر حال قدر خود را نشان خواهند داد.

«مُشک آن است که خود بیوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی.»

«جوهر اگر در خلاب افتد، همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس.»
«قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است.»

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود پیمبرزادگی قـدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری، نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر

سعدی در عمل‌گرایی به فکر و تلاش هر دو معتقد است و این دو را لازم و ملزوم هم می‌داند.
«رأی بی قوّت مکر و فسون است و قوّت بی‌رأی جهل و جنون.»

او همچنین ما را از استفاده نعمت دنیا و بخشش سفارش می‌کند. «جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد.»

او حکمرانان را به داد و رسیدگی به حال مردم دعوت می‌کند.
«اندک‌اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد. آنان که دست قوّت ندارند، سنگ خورده نگه دارند، تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.»

اندک اندک به هم شود بسیار دانه دانه است غلّه در انبار

سعدی همگی را از بدی و زشتی برحذر می‌دارد. به ویژه نخبگان و فرهیختگان را. «معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناخوب‌تر، که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند، شرمساری پیش آرد.»



عالم نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه افتاد وین دو چشمش بود و در چاه افتاد

او همگی را به بخشش و دستگیری از مردم دعوت می‌کند و بخشش را باعث نام نیک می‌داند.
«هر که در زندگی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند. لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه.
یوسف صدیق علیه السلام، در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکنند.»

آن که در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست؟
حال درماندگان کسبی داند
که به احوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری، هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کآنچه بر روزن او می‌گذرد دود دل است

«درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال می‌پرس که چونی، الا به شرط آنکه مرهم ریشش
بنهی و معلومی پیشش.»

او بر به کار بردن علم و دانش تأکید دارد. «رونده بی معرفت، مرغ بی پر است و عالم بی عمل،
درخت بی بر و زاهد بی عمل، خانه بی در.»
«یکی را گفتند که عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت: به زنبور بی عسل.»
او همچنین انسان را به قناعت و عزت نفس و روی پای خود ایستادن دعوت می‌کند. «خلعت
سلطان اگرچه عزیز است و جامه خلقان خود به عزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است؛ خرده
انبان خود به لذت تر.»

سرکه از دسترنج خویش و تیره بهتر از نان دهخدا و بره

سعدی همچنین به تأمل و تحقیق در هر کاری سفارش می‌کند و «خلاف راه صواب است
و عکس رأی اولوالالباب، دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی‌کاروان رفتن.» امام مرشد محمد
غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند: چگونه رسیدی به این منزله در علوم؟ گفت: «بدان که هر چه
ندانستم، از پرسیدن آن ننگ نداشتم.»



امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس، بنمایی
پیرس هر چه ندانی که ذلّ پرسیدن دلیل راه تو باشد به عزّ دانایی

سعدی همچنین ما را به همنشینی به افراد صالح سفارش می‌کند. «هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متهم گردد و اگر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.»

رقم بر خود به نادانی کشیدی که نادان را به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند

او همچنین در اخلاق معتقد به اعتدال است و از افراط و تفریط برحذر می‌دارد. او به حفظ اعتدال در لطف و خشم سفارش می‌کند و هر یک را به جای خود نکو می‌داند. ... «که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند: دشمن به ملاطفت، دوست نگردد، بلکه طمع زیادت کند.»

کسی که لطف کند با تو، خاک پایش باش
وگر ستیزه برد، در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

او همچنین به تفکّر در صحبت کردن سفارش می‌نماید تا سخن سنجیده گفته شود، که گویند: «هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد.»

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است
باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زان که دروغت دهد از بند، رهایی

او معتقد است که راستی به اعتماد می‌انجامد و کسی به انسان دروغگو اعتماد نخواهد کرد «چون برادران یوسف که به دروغی موسوم شدند، نیز به راست گفتن ایشان اعتماد نماند.»

یکی را که عادت بود راستی خطایی رود، درگذارند از او
دگر نامور شد به قول دروغ دگر راست باور ندارند از او



او همچنین به وفا و حق شناسی سفارش می‌کند، «که سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس.»

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد ورزنی صد نوبتش سنگ
دگر عمری نوازی سفله‌ای را به کمتر تندی آید با تو در جنگ

او انسان‌ها را در هر حال به یاد پروردگار و شکر نعمت سفارش می‌کند. «در انجیل آمده است که از فرزند آدم، گر توانگری دهمت، مشغول شوی به مال از من و اگر درویش کنمت، تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟»

که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سزا و ضراً حالت این است ندانم کی به حق پردازی از خویش

او انسان‌ها را همچنین به پندگرفتن از گذشتگان سفارش می‌کند. «نیک بختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند.»

نرود مرغ سسوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران به تو پند

او مکرراً به بخشش و استفاده از نعمت‌های دنیا توصیه می‌کند. «زراز معدن به کان‌کندن به در آید و از دست بخیل به جان‌کندن.»

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
روزی بینی به کام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

«هر که به زیردستان نبخشاید، به جور زیردستان گرفتار آید.»

نه هر بازو که در وی قوتی هست به مردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی به جور زورمندی

او باصفا بودن را صفت آزادگان می‌داند. حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاده نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد؛ در این چه حکمت است؟ گفت: «هر یکی را دخلی معین و وقتی معین که گاهی به وجود آن تازه‌اند و گاهی به عدم آن پژمرده و سرو را هیچ از این نیست و همه وقت خوش است و این است صفت آزادگان.»



بر آنچه می‌گذرد دل منه، که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

سعدی در زندگی به عمل‌گرایی و استفاده از نعمت‌های خداوند معتقد است. «دو کس مردند و تحسّر بردند: آنکه داشت و نخورد و دیگر آن‌که دانست و نکرد.»

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیب‌ها فروپوشد

سعدی در انتهای کتاب گلستان هدف از تألیف این کتاب را پند و اندرز می‌داند که هدایت‌کننده بشر در زندگی باشد تا انسان‌ها با به کار بستن آن در زندگی سعادت‌مند شوند. او سعی داشت با ذکر فراز و فرود زندگی و تجربیات گذشتگان، راه را برای آیندگان روشن و هموار سازد.

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

گویا او آیندگان را به به‌کار بردن توصیه‌های خود در آیین زندگی سفارش می‌کند. «دود چراغ بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست، ولیکن به رأی روشن صاحب‌دلان، که روی سخن در ایشان است، پوشیده نماند که دُر موعظه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند.»

ما نصیحت به جای خود کردیم روزگاری در این به سر بردیم

گر نیاید به گوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

تمام شد کتاب گلستان

والله المستعان التوفیق باری عز اسمه





- آجل: آینده
- آذار: ماه رومی مطابق ماه اول بهار
- آز: حرص و شره
- آزمونجو: شرمگین
- آسانی: آسودگی
- آکندن: پُرکردن
- آماج: نشانه
- آهنگ: قصد و اراده
- ائمه: پیشوایان
- آبرار: نیکان
- ابریق: آفتابه (مُعرب آبریز)
- ائیم: گناهکار
- اجابت: برآوردن، پذیرفتن
- اجتهاد: کوشش کردن
- آجلاف: فرومایگان و کم خردان
- احدی الحُسَینین: یکی از دو خوبی
- احشا: آنچه از اعضا که درون شکم است.
- اخصان: زن گرفتن
- آخیا: قبیله‌ها (جمع خی)
- اخگر: پارهٔ آتش
- اخوان صفا: برادران طریقت
- ادرار: وظیفه و مقرری
- ادیم: پوست دباغی شدهٔ موج‌دار که برای سفره به کار می‌رود.
- اذل: پست
- اِرادت: میل
- اِراول: بیوگان، نیازمندان (جمع رمل)
- ارتفاع: برداشت محصول
- ازدحام: انبوه شدن، هجوم آوردن
- ازمه: معمارها (جمع زمام)
- استنصار: بینایی
- استحقار: کوچک شمردن
- استظهار: پشت گرمی
- استعارت: به عاریت خواستن
- استقصاء: پژوهش و جستجوی تمام کردن، به نهایت کاری رسیدن
- استوار: محکم و پایدار
- استیاس: خو گرفتن
- اضحی: روز قربان
- اعتاق: آزاد کردن
- اعرابی: عرب بیابانی
- اعراض: روی بگردانیدن
- اعراف: فاصله میان بهشت و جهنم
- اغانی: سرودها (جمع اغنیه)
- اقتدا: پیروی
- اقلیم: کشور یا قطعه‌ای از عالم
- اکتساب: به دست آوردن، روزی جستن
- التجا: پناه بردن



- التفات: میل و توجه
- الیم: دردناک
- اَمّاره: فرمان دهنده، نفس اماره یعنی نفسی که انسان را به کار بد وامی دارد.
- اِنَابَت: بازگشت (یعنی توبه)
- اَنام: مردم
- اَنبان: کیسه چرمی
- اِنسَاط: گشاده رویی و خوشمزگی
- اَنفاس: دم ها (جمع نفس)
- اوباش: فرومایگان، مردم در آمیخته از هر جنس
- اَوراد: دعاها، اَذکار (جمع درد)
- اولی: شایسته تر (این کلمه در عربی صفت تفضیلی است اما فارسی زبانان گاهی آن را صفت مطلق گرفته (اولی تر) می گویند.)
- اهلیت: شایستگی
- ایادی: دست ها، نعمت ها (جمع ایدی)
- ایثار: دیگران را بر خود مقدّم داشتن
- بار: اجازه (معانی دیگر نیز دارد)
- باری: به عربی «بارئ» به معنی آفریدگار و به فارسی (با یاء وحدت) به معنی به هر حال و وقتی
- باسق: بالیده و سربرافراخته
- باش: امر است از فعل بودن یعنی بمان و صبر کن
- به جای آوردن: دریافتن و فهمیدن
- بُختنی: شتر زورمند
- بدرقه: رهبر و نگاهبان
- بدیع: نو و تازه، شگفت و غریب
- بذله: خوش طبعی و لطیفه گویی
- بُرد: سردی
- برکه: حوض آب
- بُروت: سبب، «لاف از بروت خود زدن» کنایه از تکبر و غرور است.
- بِرّه: گناه
- بسیج: آهنگ، کارسازی
- بَطّال: بیکاره، ناچیز
- بَطش: سختگیری و شدّت
- بَغی: ظلم و ستم
- بقعه: جا و مقام، قسمتی از زمین که از زمین های اطراف خود ممتاز باشد.
- بُلدان: شهرها (جمع بلد)
- بُند: معانی چند دارد که از آن جمله حيله و فنّ کشتی گیری است.
- بَوّاب: دربان
- بوقلمون: دیبای رومی رنگارنگ و کنایه است از روزگار متغیّر
- بُوم: (جغد) پرنده ایست به شومی مشهور
- بهائم: چارپایان (جمع بهیمه)
- به هم برآمدن: خشمگین و دیگرگون شدن
- بیت المال: خزانه دولت و ملّت
- بیدق: پیاده شطرنج
- بیست: محقّف، بایست، یعنی صبرکن
- پاس: بخش و قسمت از شب و روز
- پای بست: پی و بنیاد عمارت
- پایمردی: یاری و دستگیری
- پروا: رغبت و میل
- پروین: چند ستاره نزدیک به یکدیگر که به عربی ثریا گویند.
- پیشیز: پول سیاه و اندک
- پندار: گمان، خودبینی
- پیرامن: گرداگرد
- پیسه: لگه سیاه و سفید به هم آمیخته
- تاری: تاریک



- تنزیل: قرآن
- تنک آب: آب کم عمق به طور مجاز برای
- شخص نیز صفت واقع می شود یعنی
- بی مایه.
- تودیع: بدرود کردن
- توکیل: کسی را بر کسی یا بر چیزی گماشتن
- تهاون: سستی، سهل انگاری کردن
- تهذیب: پاکیزه کردن
- ثغور: سرحدات و مرزها
- ثمین: بهادر، قیمتی
- جامع: مسجد آدینه
- جبر: شکسته بندی و جبر خاطر به معنای دلجوئی
- حِلَّت: سرشت
- جزّ: کشیدن
- جسیم: تناور و موزون اندام
- جوسق: کوشک
- جوهریان: گوهر فروشان
- حَبیب: گریبان
- جیش: لشکر و حشم
- حیران: همسایگان (جمع جار)
- چرخ انداز: تیر انداز، کماندار
- چمچمه: قاشق
- حُجّاج: حج گزاران (جمع حاج کسی که
- زیارت کعبه می کند)
- حَجِج: به معنی حجاج است
- حُرّاث: کشتکاران و برزگران
- حراست: پاسبانی
- حرامی: راهزن
- حرف گیر: ایراد کننده و عیب جو
- حرمان: ناامیدی، محرومی
- حرور: گرمی
- حَضَباء: سنگریزه
- تبار: خانواده و دودمان، اصل و نژاد
- تجاسر: گستاخی
- تجنّب: دوری کردن
- تحریر: آزاد کردن
- تحریمه: گفتن تکبیرة الاحرام در نماز
- تخلیص: رهایی دادن
- تربت: خاک و گور
- ترتیل: هموار و پیدا خواندن
- تَرَدّد: آمد و شد کردن
- تَرکّه: میراث
- ترنّم: سرود خواندن
- تریاق: معرّب «تریاق» داروی ضدّ زهر، پادزهر
- تسبیح: خدا را به پاکی یاد کردن
- تسویل: آراستن، به گمراهی افکندن
- تشریف: بزرگ داشتن، خلعت
- تشویر: شرمساری، آشوب
- تطاول: جور و ستم
- تطوّع: فرمانبری از روی میل به قصد قربت
- و عبادت
- تعبیه: قرارداد، آراستن
- تعنت: خوار کردن
- تغابن: به زیان افکندن، افسوس و پشیمانی
- تفاریق: اندک اندک
- تَفْتَه: تافته و گرم
- تقاعد: گوشه نشینی، کناره گیری
- تکاسل: سستی و کاهلی
- تلبیس: فروپوشاندن عیب خود از کسان و
- فریب دادن
- تلمیذ: شاگرد
- تموز: ماه دهم رومی (مطابق مرداد) شدّت
- گرما
- تناول: گرفتن و دست رساندن، غذا خوردن

- حَصَّه: بخش و قسمت، بهره
- حضرت: درگاه
- حُطام: ریزه گیاه و چیزهای دیگر، کنایه از مال دنیا
- حَقَظ: بهره
- حکم: فرمان
- حل: در عربی به معنی حلال است و «بحل کردن» یعنی درگذشتن و حلال کردن
- حِلَّت: ظاهر و هیئت
- حمائد: پسندیده‌ها، جمع حمیده
- حمیم: نزدیک و صدیق
- حَنْظَل: میوه گیاهیست بسیار تلخ
- حور: در عربی جمع «حوراء» به معنی زن سیاه چشم و در فارسی مانند مفرد به معنی زن زیبا استعمال شده و به «حوران» جمع بسته می‌شود و..... زن‌های بهشت را گویند.
- حَمَى: قبیله
- حیف: ظلم و جور
- خائیدن: گزیدن و به دندان دریدن
- خاربُن: بوته خار
- خاطر: آنچه در دل گذرد، دعا و توجه
- خانقاه: معرّب خانگاه، عبادتگاه درویشان
- خُبْث: ناپاکی
- خُبَر: بینایی، آگاهی
- خَرَف: آنکه از فرتوتی فروش تباهی می‌دهد.
- خرسک‌بازی: نوعی از بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان خط بایستد و دیگران آیند و او را بزنند و او پای خود را به جانب ایشان افشانند و به هر کدام که پای او بخورد او را به جای خود به درون خط آرد.
- خَرَقَه: پاره و کهنه، و در اصطلاح جامه عرفا و مشایخ است.
- خَرَف: سب و سفال و مهر زنگلی
- خِسْت: پستی و فرومایگی
- خطام: مهار
- خَطَر: ترس و بیم، قدر و منزلت
- خطیر: بزرگ
- خَلاب: زمین گل
- خُلان: دوستان (جمع خلیل)
- خَلَل: خرابی و تباهی و رخنه
- خَلَق: کهنه (خُلَقان جمع)
- خواجه: آقا و بزرگ، وزیر
- خواجه‌تاشان: نوکران یک آقا (تاش کلمه ایست ترکی به معنی بنده و نوکر)
- خوشیده: خشکیده
- خیال‌اندیش: خیال‌باف
- خیره: بیهوده، بی‌آزم
- دانگ: دانه و شش یک از هر چیز
- دَر: جانور درنده و غیر اهلی
- دُرَاعه: نوعی از جبه
- درایت: دریافتن
- دُرُج: صندوقچه جواهر
- دَرَجَه: پایه و نردبان (درجات جمع و درکات ضد آنست یعنی منازل گناهکاران)
- دریوزه: گدایی
- دستار: عمامه، دستمال
- دَغَل: تبار و درهم آمیخته
- دف: سازبست که آن را دایره نیز گویند.
- دقیقه: نکته باریک
- دَلَق: جامه مخصوص درویشان
- دَمار: هلاک
- دمان: نفس زنان و جوشان
- دِمِاطی: جامه گرانبها که در شهر دمیاط می‌بافته‌اند.



- دوگانه: نماز صبح
- ذمیمه: زشت و نکوهیده (ذمائم جمع)
- ذَوِی الْقَرْبَى: خویشاوندان
- راعی: شبان
- رامش: آسودگی و آرامش
- رباط: کاروانسرا، مهمانسرا
- رحلت: کوچ کردن
- رَحِم: خویشی و قرابت
- رُخام: سنگ مرمر
- رَشک: غیرت
- رَفْع: نگاهبان، مُوکل
- روسپی: زن بدکاره
- روستا: ده
- روندگان: جویندگان حقیقت، سالکان طریق
- روی تافتن: روی بگردانیدن، نپذیرفتن
- رَیْعان: اوّل هر چیز و بهتر آن
- ریگ روان: ریگ‌هایی که به وسیله باد در بیابان از محلی به محلی دیگر توده شود.
- ریو: مکر و فریب
- زاد و بوم: محلی که در آنجا شخص زائیده می‌شود، میهن
- زیون: خوار و مغلوب
- زجر: بازداشتن و راندن
- زدن: بدگویی و تضریب و نمایی
- زَلال: آب گوارا
- زَلّت: لغزش
- زَمَام: مهار
- زَمَره: گروه
- زَمَن: روزگار
- زَمی: زمین
- زندیق: بی‌دین و بی‌عقیده (جمع زنداقه و زندیق)
- زنهار: امان
- زِه: آفرین، روده تابیده
- زَهْره: به مجاز به معنی جرأت است.
- زیق: جیوه، سیماب
- زنده: کهنه
- زیان: خشمناک
- ساهی: فراموشکار
- سبک‌پای: یاهوگرد، تندرو
- ستردن: زدودن، تراشیدن
- ستور: چهارپا
- سخره: بیگاری و آن مردم یا چهارپا را بی‌مزد به کار واداشتن است.
- سرپنجگی: دلاوری و «سرپنجه» دلاور است.
- سریر: گاه و تخت
- سره: خوب و بی‌عیب
- سطوت: حمله، هیبت
- سفله: پست و فرومایه
- سَقَط: بیهوده، دشنام و درشت
- سگالیدن: اندیشه کردن
- سلحشور: جنگی
- سلسال: آب گوارا
- سلک: رشته
- سباط: خوان، سفره
- سَماع: شنیدن قرآن با شعر که به آواز خوش خوانند.
- سمند: اسب زردرنگ
- سموم: باد گرم و زهرآگین
- سمین: فربه
- سَنّت: روش، آئین
- سورت: تیزی و خشم
- سهمگین: ترسناک
- سهیل: ستاره‌ایست که گویند در طلوع آن میوه‌ها برسد.



- سیاحت: راندن
- طارم: خانه چوبی، خرگاه
- سیرت: سرشت
- طاعن: سرزنش کننده
- شاطر: چست و چالاک
- طاغی: سرکش
- شاهد: زیبا
- طبله: قوطی عطاران
- شباب: جوانی
- طرح: افکندن، نقشه ریختن: به زور بر کسی
- شَبَه: (با های غیرملفوظ) سنگ سیاه، بَرّاق،
- تحمیل کردن
- خرمهره
- طرف: جانب، ناحیه
- شتا: زمستان
- طلی: زر خالص
- شحنه: شهریان
- طوعاً و کرها: خواهی نخواهی
- شرزه: خشمناک و زورمند
- طولیه: رسانی دراز که بدان ستور رانند،
- شُرطه: باد موافق کشتی
- جایگاه ستوران به طور مجاز
- شُعَب: راه کوه، گشادگی مابین دو کوه
- طیره: سبکی و خشم
- شمایل: اوصاف و اخلاق
- طیش: سبکی
- شَمّه: اندک و کم
- عاجل: درگذرنده، هم اکنون (نقیض آجل)
- شوخ: خیره و بی شرم
- عاصی: نافرمان
- شَه روا: پولی بی بها بوده که یکی از شاهان
- عتاب: خشم گرفتن، ملامت کردن، درشتی
- در کشور خود رایج ساخته است.
- عدیل: همتا، همسنگ
- شِتاد: فریبنده و مکار
- عذار: افسار ستور، نشان افسار بر روی ستور،
- صاحب دل: با فکر و دانشمند
- خط ریش و مجازاً به معنی رخسار و صورت
- صبح: شراب صبحگاهی
- غرض: ناموس و ابر
- صدقه: چیزی که در راه خدا دهند.
- غُزلت: گوشه نشینی
- صدمت: برخوردن
- عزمت: قصد و اراده، دعا و افسون
- صُرّه: همیان پول و مانند آن
- عشاء: اول تاریکی شبانگاه، نماز مغرب
- صَفُوت: برگزیده
- عشاء: غذای شبانگاهی
- صَم و بَکم: در عربی کرها و گنگ ها و در
- عصاره: شیرۀ هر چیز
- فارسی به معنی کر و گنگ هم می آید.
- علامه: بسیار دانا
- صیف: تابستان
- عناد: ستیزه
- صحور: دلتنگ
- غُفوان: اول هر چیز
- صرا: سختی، بدحالی
- عود: چوبیست سیاه رنگ که چون بسوزند از
- ضمین: ضامن و کفیل
- آن بوی خوش بر آید و نام سازی نیز هست
- ضمیران: گیاهی خوشبو
- که گویا از همان چوب می ساخته اند. سعدی



- می‌فرماید: مطرف مجلس بساز زمزمه عود/
- خادم ایوان بسوز مجمره عود و در قدیم عود را
- از شهر قمار در هندوستان می‌آورده‌اند.
- عُتَار: تیز و چابک
- عَبَار: مقدار زر و سیم خالص در نقود و ادوات
- زَرّین و سیمین
- غازی: جنگجو
- عُدُر: بی‌وفایی و پیمان شکنی
- غُرَاب‌البین: زاغ که بانگ و دیدارش را نشان
- دوری و جدایی می‌شمارند.
- غریو: شور و غوغا
- غُلْبَاء: باغ و مرغزار که درخت آن بسیار و
- درهم باشد.
- عَمَاز: سخن چین، اشاره کننده به چشم
- عَنَاء: مرغزار و بوستان بسیار درخت و پرصدا
- از باد که به درختان بوزد یا از مرغان خواننده
- عُور: عمق و ژرفی هر چیز
- غوک: وزغ
- فائق: خوب و اعلی
- فاصد: رگزن
- فاقه: درویشی و نیاز
- فجور: بدکاری
- فَرّ: بزرگی و شکوه
- فراخ‌روی: زیاده‌روی و هرزه‌خرجی (به اصطلاح
- امروز گشادبازی)
- فراز: بسته، گشاده، نزدیک (معانی دیگر نیز
- دارد)
- فراغ: آسایش
- فرتوت: بسیار پیر
- فرزین: وزیر در بازی شطرنج
- فُسحت: فراخی، گشادگی
- فَضّاله: پس مانده از طعام و شراب
- فَضْلَه: بازمانده و زیادی از هر چیزی
- فُطْنَت: زیرکی و تیزخاطری
- فقیه: دانشمند
- فلاح: رستگاری
- قَاع: زمین صاف و هموار، بیابان
- قبا پوستین: نوعی از جامه
- قَبَل: جانب و طرف
- قُرَاضه: ریزه‌های زر و سیم
- قُرَبی: نزدیکی و خویشی
- قِرْآگند: مرکب از دو کلمه «قِر» و «آگند» به
- معنی جامه که از ابریشم می‌آگنده و در
- جنگ می‌پوشیده‌اند، که شمشیر به آن
- کارگر نشود.
- قسیم: خوبرو
- قصب: جامه نازک
- قضبان: شاخ‌های درخت
- قلاع: دژها و پناه‌گاه‌ها (جمع قلعه)
- قلندر: درویش مجرّد و باصفا و دامن درجیده
- و بی‌آلایش
- کابین: مهر زن
- کاسد: بی‌رونی
- کُتّاب: دبستان
- کتابه: کتیبه که بر مسجد و مزارها نصب
- کنند.
- کِران: کنار و انتها
- کراهت و کراهیت: ناپسند داشتن
- کُریت: رنج و اندوه
- کُرُوبی: فرشته مقرب
- کسوت: جامه پوشیدنی
- کعب: استخوان پاشنه پا
- کفاف: قوت روزانه
- کفور: ناسپاس



- کلاهش: محلی در دمشق
- کلوخ انداز: خشت پاره و سنگ انداز (کلوخ
- به معنی خشت پاره و لخت گل خشک
- شده است. در قدیم در بالای مدخل قلعه
- سوراخ‌هایی می‌ساخته‌اند و چون دشمن
- به قلعه هجوم می‌آورده، از آن سوراخ‌ها بر
- او سنگ و خشت پاره می‌انداخته‌اند.
- کمر شمشیر: کمر بند با شمشیر
- کمینه: کمترین
- کھف: غار و پناه‌گاه
- کیاست: زیرکی
- کیش: جزیره‌ایست در خلیج فارس
- گازر: رختشوی
- گاو عنبر: گاو دریایی تولید کننده عنبر
- گرائیدن: میل کردن
- گُر بُز: مُحیل و چاره‌جو و زیرک
- گریوه: پشته
- گزین: انتخاب شده
- گل شکر: معجونی که از گل و شکر می‌ساخته‌اند
- و اگر با گل و قند ساخته می‌شده «گل‌قند»
- می‌خوانده‌اند.
- گنبد عضد: ظاهراً نام بنایی از عضدالدوله
- در شیراز بوده است.
- گوش داشتن: نگاهداری کردن
- لائم: ملامت‌گر
- لائیدن: پرگویی و هرزه‌گویی
- لازم: چسبیده و پایدار و ضربت لازم یعنی
- زخمی که جای آن باقی می‌ماند.
- لدغه: گزیدن
- لطیفان: نازک بینان و ظریفان و خوش طبعان
- لعب: بازی
- لورویان: طایفه‌ای که آنها را کولی گویند، خنیاگران
- لهو: بازی، مشغولی
- مانا: همانا
- مألوف: آشنا شده
- مأمول: آرزو و خواهش
- ماحضر: آنچه حاضر است، غذای موجود
- به اصطلاح امروز «حاضری»
- ماخولیا: مخفف مالیخولیا و آن مرضی است
- نزدیک به دیوانگی
- مازحه: زن بذله‌گو و شوخ
- ماضی: آنچه گذشت
- میت: شب گذراندن
- مُتَبَخَّر: بسیار دانا
- متردد: دو دل
- متشع: گشاده
- مُتَعَبِد: عبادت‌گزار
- متعود: خو گرفته و عادت یافته
- متمکن: جایگزین
- متهاون: سست و سهل‌انگار
- مجاراه: با یکدیگر برابری کردن
- مُحاباة: فرو گذاشت کردن
- مُحَاوَرَت: گفتگو کردن و پاسخ دادن یک‌دیگر را
- محتمل: برنده، تحمّل کننده
- مخبط: درهم و تباه
- مخلص کردن: خاص کردن
- مُدَبِّر: چاره‌جو
- مُرْتَهَن: گروگان
- مردشت: بلوک مردشت در فارس
- مرسوم: موجب، ماهیانه
- مرضی: پسندیده
- مرعوب: ترسیده
- مُرَقَّع: جامه پینه‌دار
- مُزجاء: اندک



- مُرْکَی: پاکیزه
- مَسَا: شامگاه
- مُسْتَعَجَل: شتابزده
- مُسْتَقْبَح: زشت
- مَسْطُور: نوشته و کتاب
- مَسْکِنَت: بی چیزی
- مَشَاهِرَه: ماهیانه و شهریه
- مَشْغَلَه: هیاهو و غوغا
- مَشِیَّت: اراده، خواستن
- مُصَادَرَه: تاوان گرفتن، جریمه ستدن
- مَصَارَعَت: کشتی گرفتن
- مُضْخَف: قرآن
- مُضَادَّت: خلاف کردن، ضدیت
- مَطَاوَعَت: فرمانبری
- مَطَايِیْت: شوخی و خوش طبعی
- مَطْمَح: نظرگاه، مورد توجه
- مُطِیْب: خوشبو
- مَظَنَه: جای گمان بردن
- مَعَاثِبَت: درشت‌گویی
- مَعَاقِبَت: آزار و شکنجه
- مَعْبَر: کشتی و پل و آنچه بدان گذرند
- مَعْتَكِف: گوشه‌نشین
- مَعْجَب: خودپسند
- مَعْرَض: مورد و محل
- مُعْضَلَات: کارهای دشوار
- مَعْلَم: منش، نشانه‌دار
- مُعْوَل: استوار
- مَغِیْلَان: (مَخْفَف اَم غیلان) درخت خاردار
- مِفَاتِیْح: کلیدها (جمع مفتاح)
- مِفَاوَضَه: گفتگو
- مَفْتَن: شیفته و فریفته
- مُفْتَقَر: نیازمند
- مَقَالَت: گرفتار
- مَقْبَل: خوشبخت
- مَقْوَد: مهار، افسار
- مُقِم: پایدار
- مَکَارَه: ناپسندها و سختی‌ها
- مَکِیْدَت: فریب
- مَلَاذ: پناه‌گاه
- مَمْتَع: بهره‌ور
- مَمْقُوت: دشمن داشته شده
- مَنَاطِرَه: بایکدیگر گفتگوکردن
- مَنَاقِض: برخلاف، ضد
- مَنَاهِی: آنچه در شرع منع شده است
- مَنطِق: گفتار
- مُنْعَض: تیره و کدر
- مَنفَذ: گذرگاه
- مَنِیْع: بلند
- مَوَاجِهَه: روبرو
- مَوْنَت: بار و گرانی، قوت
- مَوْرِیَانَه: زنگار که آهن و فولاد را تباه کند.
- مُوَلَع: حریص و آزمند
- نَاصِیَه: موی پیشانی، پیشانی
- نَاطُور: باغبان
- نَامُوس: آبرو و شرافت، قانون، راز و رازدار (معانی دیگر نیز دارد)
- نَزَع: کندن
- نَزْهَت: پاکیزگی، گردش و تفریح
- نَسَق: روش
- نَسِیج: بافته، جامه
- نَعِیْب: بانگ زاغ
- نَعْم: بلی، آری
- نَعْمَه: آواز
- نَفَقَه: هزینه از درم و مانند آن



- نفور: گریزان
- نفی: راندن و دور کردن
- نقب: سوراخ
- نمط: روش و طریقه
- نوال: دهش و عطا
- نور دیدن: پیچیدن و ملی کردن
- نوشدارو: تریاک و پادزهر
- نهج: راه و روش
- نیایش: آفرین و ستایش و بندگی
- نیوشیدن: شنیدن و گوش کردن
- واقعه: سختی و حادثه
- وُخُل: گل ولای که ستور در آن در ماند.
- وسیم: خوبروی
- وقوف: ایستادن و آگاهی
- هائل: ترسناک
- همجیر: گرمای نیمروز
- هدی: قربانی که به مکه فرستند
- هزل: بیهودگی و مسخرگی
- هلیدن: گذاشتن، فرو گذاشتن
- همای: مرغیست به مبارکی و میمنت معروف (برخلاف مردم)
- همگنان: امثال و اقران
- همنی: گوارا
- هور: آفتاب
- هیولانی: یعنی مادی و در اینجا به معنی صوری و ظاهری
- یارا: توانایی
- یغما: تاخت و تاراج، نام شهری در ترکستان که مردم آنجا به خوبرویی معروف بوده‌اند.
- یمین: سوگند

